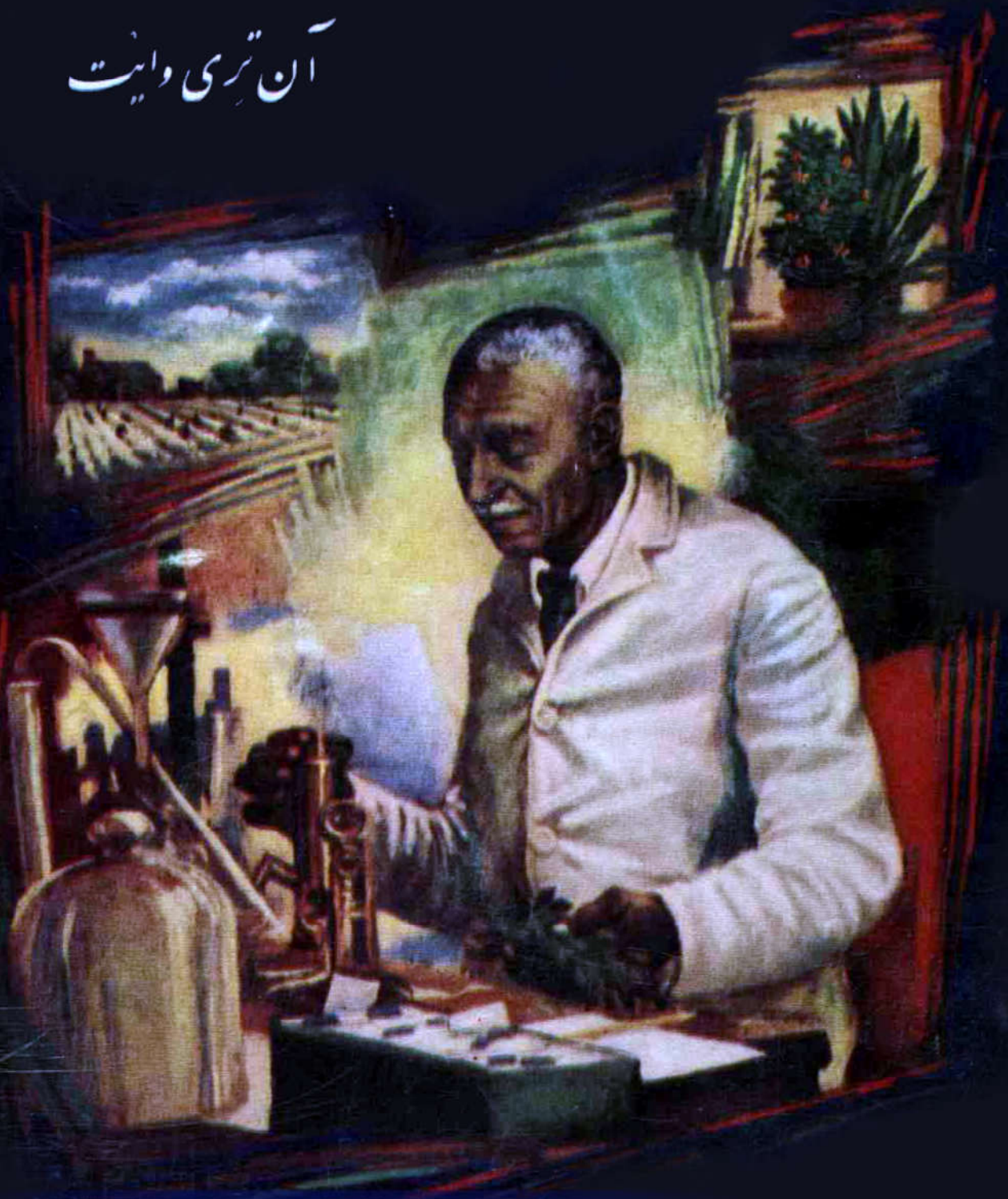


ترجمہ احمد بھٹائی



سیاہ مبارز

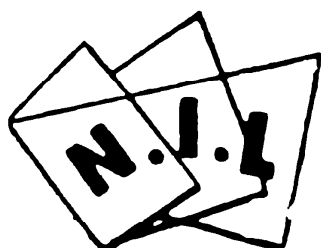
آن تری وایت



سیاہ مبارز

آن ترمی وایت

ترجمہ احمد بطحانی



انتشارات نیل



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا



باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

This is an authorized translation of
GEORGE WASHINGTON CARVER
by Anne Terry White.
Copyright 1953 by Anne Terry White.
First published by Random House, Inc., New York.

طبع این کتاب در دو هزار نسخه بتاريخ مرداد ماه یکهزار و سیصد و سی و نه
هجری خورشیدی در چاپخانه هنربخش پایان رسیده است .

حق طبع محفوظ است.

فهرست

۱	اسب مسابقه بجای كودك شیرخوار	فصل ۱
۹	نخستین مزرعه	فصل ۲
۱۵	پزشك گیاهان	فصل ۳
۲۲	در فراخنای جهان	فصل ۴
۳۲	هم نژادان او	فصل ۵
۴۳	سرگردان	فصل ۶
۵۰	پرستشگاه دانش	فصل ۷
۵۶	از پیشگامان آبادی کازاس	فصل ۸
۶۷	رؤیای دیگری حقیقت می شود	فصل ۹
۷۳	لباس شوی هنرمند	فصل ۱۰
۸۴	دلو بیفکنید	فصل ۱۱
۹۴	دعوت	فصل ۱۲
۱۰۰	از کجا آغاز کنم ؟	فصل ۱۳
۱۱۳	این کار از هر کشاورزی بر می آید	فصل ۱۴
۱۲۰	فروماندگان	فصل ۱۵
۱۳۰	بادام خاکی بکارید	فصل ۱۶
۱۴۱	کارگاه كوچك خدا	فصل ۱۷
۱۴۹	راه نمودن	فصل ۱۸
۱۵۷	بادام کاران گردهم می آیند	فصل ۱۹
۱۶۵	پیش نمایندگان کنگره	فصل ۲۰
۱۷۴	ناموری عالمگیر	فصل ۲۱
۱۸۴	يك مرد و این همه کار؟	فصل ۲۲



۱

اسب مسابقه بجای كودك شیرخوار

زمستان در کوهپایه‌های «ازارک» Ozark بسیار سرد است. در ژانویه سال ۱۸۶۱ زمین تا عمق یک پایخ بسته بود. در خانه دهقانی «موزس کارور» Moses carver، در اجاق بخاری تنها اطاق خانه، شب و روز می‌زمی می‌سوخت.

شبی سرد، «سوزان کارور» Susan Carver از کارهای دشوار روزش فراغت جسته، کنار آتش نشسته بود. به جوارب نیم‌کاره‌ای سرگرم بود،

سیاه مبارز

و با کمک آن وقت می گذرانید . ناگاه انگشتانش از حرکت باز ایستاد ؛
گوئی صدائی شنید .

در آن کنج اطاق ، موزن کارور در بستر افتاده بود ، نورپیه سوز ،
چهره رنگ باخته اش را روشن می داشت . سوزان ، همسر او ، گاهی نیم
نگاهی باو می کرد ؛ اما سخنی نمی گفت . هر دو خاموش بودند ؛ و
خاطرشان دستخوش خیالات پریشان .

از بیرون خانه ، ناگاه صدای پائی آمد ؛ ولختی بعد صدای در . زن
شتابان رفت که در را بگشاید .

« سوزی ، Sue کیه ؟ »

دهقان به دشواری نیم خیز به آرنج خود تکیه کرد ، بر تخت چوبی .
بزرگش ، و چشم به در دوخت . زن شمع را بالا گرفته ، کنار در گشوده ،
ایستاده بود . با کسی سخن می گفت ، اما کارور ندانست که با کیست .
در که باز شد باد دود بخاری را در اطاق پریشان کرد و چیزی نمانده بود .
که شعله را ، نیز ، خاموش کند .

در بسته شد . سوزان کارور سوی شوهرش برگشت . کف چوبی و
ناصراف اطاق زیر پای او تق تق صدا می کرد . زن شمع را بجایش گذاشت
و با صدای گرفته ای گفت :

« همونه که رفته بود پی ماری ، اسمش چی بود ؟ »

- « بنتلی ، خوب ؟ »

- « هیچی ، فقط بچه شو آورده ؛ بستهش به زین ، طفلك ، تو این

هوا ... »

اسب مسابقه بجای كودك شیرخوار

خاموش شد، زیرا با زصدای قرچ قرچ گام‌ها بر زمین یخ‌بسته بگوش رسید. سوی در دوید و گشودش. باز باد هجوم آورد و دود اطاق را پر کرد. موزس کارور، از میان دود و تاریکی، دید که همسرش بسته‌ای را سوی تخت دیگری، که «جیم» كوچك بر آن آرمیده بود، می‌برد.

دهقان بیصبرانه داد زد :

– « بیا جلو ببینم، بنتلی Bentley . »

تازه وارد کلاه لبه بلندش را از سر برداشت، موهای بلند و ژولیده‌اش گرداگرد چهره ریخت. کلاه را در دستش می‌چرخاند، به تخت موزس – کارور که نزدیک شد با صدائی پست و ناهموار گفت :

– « ازماری که بگذر، کارور. نتوانستم پیداش کنم. یعنی به راهزنا نرسیدم، هیچ خط و خبری از شون نیست. با وجودیکه خیلی جاها گشتم، پونزه فرسخ توی آرکانزاس هم رفتم ... »

– « اما گفتی که ... »

بنتلی سخنش را برید :

– « هر خیالی می‌خوای بکنی، بکن؛ من پیداش نکردم. »

یکی می‌گفت فرستادش پائین دست رودخونه. یکی می‌گفت دیدم که با سربازها می‌رفته به شمال. هزار جور حرف می‌زدن. خیلی‌ها هم می‌گن عمر شو داده به شما. »

کارور باردیگر خواست سخنی بگوید :

– « اکه بچه‌شو پیدا کردی، چطور ... »

اما حرفش را تمام نکرد.

سیاه مبارز

بنتلی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

« می‌دونی چیه ؟ بنظر من راهزنا از دست بچه به تنك اومدن ،
جاش گذاشته‌ن رفته‌ن . من پیش چندتا زن پیداش کردم . »
دراین هنگام ، آن سوی اطاق ، سوزان کارور داشت ازروپوش‌زیر
وناهنجار بنتلی ، که کودک در آن پیچیده شده بود ، گره می‌گشود . صدای
سرفه خفه‌ای از آن بسته شنیده شد .
بنتلی بدان سو رفت .

« بابا ایوالله ، این هنوزم جون دازه ؟ »
همینکه پیکر خرد کودک سیاه پوست آشکار شد ، زن فریادی
کشید .

کودك انگار تنك نفس داشت . باچه‌دشواری نفس می کشید . وچه
آرام بازوان چوب کبریتی وناستوارش را می‌جنباند .
بنتلی گفت :

« هرچی تنش ریزه میزه و لاغره ، کله‌ش درشته . ببینم ، میگی
چند وقتشه ؟ »

سوزان کارور پاسخ‌داد :

« درست يك سالشه . پارسال همین ماه به‌دنیا اومد ؛ ژانویه . »
کودك را درشال گرم و نرم خود پوشانده بود ؛ زیربالش را گرفته
بود و ناز و نوازشش می کرد :

(George) - « ببینمت . پسر پسره . عمل مثله . جورج کوچولو ،
ببینمت ، مخمل سیاه . وای چه سرفه‌ای میکنه طفلک . »

اسب مسابقه بجای كودك شیرخوار

مردها خاموش نگاه می کردند .

- « انگار سیا سرفه داره . راستی یادت هست، موزی ؟ روزی که-

بردنشون ، من باعسل يك دوائی درست کرده بودم برای جورج ؟ گمونم .
تو اطاق ماری باشه هنوز هم . »

بنتلی ناگهان باانگشت به كودك سیاهپوستی که در آن بستر
آرمیده بود ، اشاره کرد و گفت :

« ببینم ، پسر بزرگه هم که اینجا پیش خودتونه . مثل اینکه
حال وبالش بد نباشه . چندسالشه ؟ »

سوزان کارور گفت :

- « سه سال . »

- « بیشتر می نماد، انگار . »

- « تو جورجو می بینی ، خیال میکنی جیم خیلی چاق و چلهس ..

طفلکی جورج . »

جورج را به يك دست گرفت وبا دست دیگرش ، پوشش تخت را
بالا تر کشید ، و كودك خفته را جیم را - پوشاند و باصدای آرامتری
گفت :

- « تا عمر دارم اون شبو فراموش نمیکنم . همینکه صدای راهزنا

رو شنیدیم ، شوورم دوید طرف اطاق ماری ، گفت: « یالاماری ، فرار کن ،
بجنب . » ماری مثل برق ، جورجو بغلزد دوید تو جنگل . اما چه فایده ؟
یه دقه بعدش صدای جیغشو شنیدیم . حیوونی ماری ، بابچهش انداختنش
رو اسب و رفتن . »

سیاه مبارز

بنتلی سر تکان داد و گفت :

«چهره زگاری شده ، تو این ولایت میسوری Missouri ما خیلی چیزا دیدیم . چقدر باراهزنای کانزاسی دست و پنجه نرم کردم . چه جنک و دعواها . همینقدر می تونم بگم که من خیلی ازین جور چیزا دیده ام . قضیه ماری هم سهم تو بوده . »

سپس نیشخندی زد و افزود :

« خوب ، سهم هو خیلی هم نبوده ، کارور . »

در سرتاسر «دایموند گرو» Diamond Grove و حتی چند فرسنگ آنسوتر ، تاحوالی «نئوشو» همه می دانستند که غارتگران تنها به ربودن کنیزك سیاه پوست موزس کارور خرسند نبودند . از اینرو پس از چند روز دوباره آمده بودند تابه پولهای این آلمانی همسك و دوراندیش دست بیا بند . مهاجران آلمانی ثراد «ایلینویز» همه کارشان خوب و گذرانشان به آسودگی بود . اما موزس کارور ، انگار ، شکار فربه تری می نمود . غارتگران می پنداشتند که پرورش دهنده اسبهای مسابقه ، سکه های فراوانی باید داشته باشد .

از او پرسیده بودند :

« پولات کجاست ؟ یا لا بگو کجا چالشون کردی ؟ »

موزس کارور لب نکشوده بود . او را از انگشتان شست به درخت گردوی نزدیک خانه آویخته بودند . و آتش برپایش گذاشته بودند . اما دهقان درشت اندام ، حتی با این شکنجه ها ، نهانگاه پولها را فاش نکرده بود .

اسب مسابقه بجای كودك شیرخوار

دهقان به بنتلی گفت :

« همین روزها خوب می‌شم . زنم برك بارهنگ رو زحمای پام
می‌ذاره - دېگه مثل اون اولها درد نمی‌كنه . »

سپس آهنگ صدا را تغییر داد :

- « خوب ، بنتلی ، حالا عوض جورج چی می‌خوای ؟ من اون قدر
كه مردم خیال می‌كنن پولدار نیستم ، اما دلم می‌خواد كه برای بچه‌ی
ماری خوب پول بدم . از روزی كه ماری رو دزدیده‌ن زنم ، كارش فقط كریه
وزاریه . »

بنتلی ، مرد عیار ، دیگر كلاهش را نمی‌چرخاند . ایستاده بود و
پاها را زیر بار تن عوض می‌کرد ، و در باره پرسش كارور می‌اندیشید .
پس از لحظه‌ای گفت :

« ماری رو كه نتونستم پیدا كنم . پس اون چل جریب درختستون
هیچی ، كه قول داده بودی . اما عوض جورج همون اسب مسابقه رو بده
كه گفتم علاوه بر درختستون میدی . چطوره ؟ زیاد كه نگفتم ؟ »
- « نه . اسب از تو ، خیلی هم ممنون ، خوش اومدی ... اما دلم
می‌خواست ملتفت باشی كه عوض یه بچه سیاه مردنی داری سیصد دلار پول
می‌گیری . این اسبه نه ازون اسباس . سوزی ، جورجو بیار پیش من ؛ بنتلی
رو ببر اسبوبهش بده . »

سوزان كارور نیم‌تنه شوهر را به دوش انداخت و به بنتلی رو كرد
و گفت :

- « باید بریم توجنگل ، جایی كه اسبو قایم كردیم ، راهی نیس ،

سیاه مبارز

به تیکه راهه . »

باد سرکش زمستان در را از دست او ربود . آتش دود کرد، و دود
و آتش چون موجی در اطاق ریخت . راه دود کش را گم کرده بود .
بر دیوار های لخت اطاق سایه ها به رقص آمدند .



۲

فخستین مزرعه

موزس کارور از این غم نداشت که اسب گرانبھائی را برای خاطر جرج از دست داده ، زیرا این کودک ، فرزند ماری بود ، و ماری کم و بیش یکی از اعضاء خانواده . نه ، از این بابت دل نگرانی نداشت . انگیزه ای دیگر وقوی تر در کار بود . که وجدانش او را آسوده نمی گذاشت .

این مهاجر دهقان مردی بود که برده داری را در عالم اعتقاد و اندیشه ناپسند می شمرد ، اما در کردار مانند دیگران ، او نیز موجودی

سیاه مبارز

آدمیزاده را ، چون اسبی یا گاو ، مالك شده بود . گرچه در سی و چند سالی که در میسوری بسرده برده بود ، بیش از يك برده نخریده بود . اما اصلا کار خرید و فروش آدمیان ، زشت و پست و حیوانی است . این کار یعنی آدمیان را تا حد جانوران و چیزها تنزل دادن ؛ یعنی ممنوع خود را حیوان شمردن . خواه خرید و فروش يك تن در کار باشد ، خواه هزار تن . اما او هنگام خرید سخت کوشیده بود که غوغای درون را خاموش کند . به خود می گفت که در بیابان خانه آباد کردن و زنده آیی براه انداختن کاری طاقت فرسا است . بیست و پنج سال او و سوزی پیوسته تلاش کرده بودند ورنج برده بودند ؛ و در این مدت همه کارهای يك مزرعه ۱۴۰ جریبی را به تنهایی از پیش برده بودند . اما سرانجام سوزی ناتوان شد و در ماند . پس کار رشتن و بافتن و کره گرفتن ، و به اینجا و آنجا رسیدن و دیگر کارهای پایان ناپذیر همیشگی چه می شد ؟ او کم کم می فرسود و از پا می افتاد ؛ و خدمتکاری نیز نبود که او را مزدور بگیرند .

چنین بود که در اعتقاد کارور سستی پیدا شد . شش سال پیش بود که به فکر خریدن ماری افتاد . به سوزان گفت که اگر آن دخترک را نزد خود بیاوریم ، زندگیش آسوده تر خواهد بود . سوزان هم موافقت کرد . آنگاه موزس کارور نزد همسایه اش ، سرهنک گران ، رفت ؛ اما هنوز با خود درستیز بود . هفتصد دلار پیش سرهنک گذارد و باماری سیزده ساله باز آمد . سندی هم به او دادند ، که در آن نوشته بود دخترک « تنس سالم ، عقلش بجای ، و برده مادام العمر است . »

درست نوشته بودند . ماری تن و جانی سالم داشت . هم چالاک بود ،

هم چابك دست ، وهم خندان رو وزنده دل . هنگام كار ، همیشه آوازمی - خواند وشادی می کرد . تازمانی که برایش آن خبر شوم را آوردند، ماری يك پارچه نشاط وچابکی بود . خبر آمد که شوهرش - پدر جیم و جرج - کشته شده است . می گفتند بیچاره ، داشته چوب می کشیده که ناگاه کنده ئی سنگین»

نه ؛ از کف دادن آن اسب برای كودك ماری چندان زیاد نبود . همین آرامش اندیشه به سیمد دلار می ارزید . گذشته ازینکه میشد امید - وار بود که این كودك در آینده مردی شود .

اما گاه می شد که موزس وسوزان از رشد او ناامید می شدند . او پیوسته لاغر ورنجور بود ، وغالباً درد گلو وسینه، یا بیماری دیگر، او را بستری می کرد . آنگاه که می توانست از این سو تا آن سوی اطاق ، بی آنکه بیفتد ، برود؛ پیروزی بزرگی بود . و اما از سخن گفتن او . پنداشتی که او هر گز زبان نخواهد گشود . وعاقبت که يك حرف ودو حرف سخن گفتن آموخت ، چنان زبانش می گرفت وچندان صدایش صفیری وزیر بود ، که بیشتر گفته هایش فهمیده نمی شد .

جورج بادهان فراخ وسربزرگش به جوجه تیغی ، یانه ، به جوجه - سقایك، می مانست . در کنار جیم درشت وخوش اندام، اوبادست وپاهای دو کی ودرازش، احساس درماندگی می کرد . از کارهای دشوار بیرون خانه ، که هایه ی شأن واعتبار جیم می شد ، جورج هیچ کدام را نمی توانست . نه باری می توانست ببرد ، نه هیز می بشکند ونه بیلی بزند .

جیم باعمو موزی می رفت ، ودر کارهای مزرعه او رایاری می کرد .

اما جورج ، درخانه ، نزد خاله سوزی می ماند . از سراسر پیکر خنده – آورش تنها يك چیز مایه دلداری او می شد : انگشتان بلندوباریك و شگفت آورش . باین انگشتان ، می توانست خیلی کارها بکند .

پسرك می دید که خاله سوزی جوراب می بافت . از خود می پرسید : « چرا من نتوانم ؟ » نزدیک می شد و جنبش انگشتان خاله را با دقت تماشا می کرد . بیرون می دوید و یکر است به طرف لانه بزك بوقلمونها می رفت ، کنار حیاط ، و چندتائی از شاه پرهاشان را می کند و برهنه می کرد ؛ فقط در انتهای هريك اندکی پرزپر به شکل منگوله باقی می گذاشت . و اینها برای او میل جوراب بافی می شد . آنگاه دست کش یا جورابی کهنه را می شکافت - اینهم نخ ، و جوراب بافی را شروع می کرد .

می دید که خاله سوزی قلابدوزی می کند ، از خود می پرسید : « چرا من نتوانم ؟ » قلاب او را به عاریت می گرفت ، و از خود نقش هامی ساخت . نقش سرخس ها ، گنجا ، و پرنده ها .

وقتی که در خانه بود ، هیچگاه از خاله سوزی دور نمی ماند . و همیشه در کنار او چیزها می آموخت . اندك اندك غذا پختن را یاد گرفت . پیش از آنکه اجاق مخصوص خوراك پزی بخرند ، تمام غذاها بر آتش بخاری اطاق پخته می شد . جورج آموخته بود که خمیر ذرت را چگونه باید سرشت . خمیر را در کماجدانی می ریخت ، برایش در محکی می جست ؛ بر آتش می نهادش ، و آتش فراوان روی درش می ریخت . اندکی بعد ، بوی خوش آیند نان ذرت روغنی در اطاق می پراکند .

در مزرعه کارور ، کار بسیار بود - بیش از آنچه از عهده اش بر آیند ؛

و جورج، حالا دیگر چه تندرست و چه بیمار، به سهم خود کارهایی میکرد. عمو موزی و خاله سوزی، در مزرعه‌ی صد و چهل جریبی خودشان زندگی جنگ و مستقلی داشتند. هر چه نیاز داشتند، خودشان می‌کاشتند یا می‌ساختند. از خارج فقط شکر و قهوه می‌آوردند؛ آنهم با داد و ستد جنس به جنس از فرآورده‌های مزرعه‌شان.

ساعت چهار صبح، چه زمستان چه تابستان، همه بیدار بودند. کار تمامی نداشت؛ بایست گاوهارا می‌دوشیدند، اسب‌ها را تیمار می‌کردند، و به مرغ و خروسها دانه می‌دادند. یا از گوسفندان پشم می‌چیدند، که بعد می‌رشتند و با الیاف کتان پارچه می‌بافتند. بایست پوست گوزن را دباغی می‌کردند، برای دوختن لفش. بایست درخت‌ها را می‌انداختند، چوب‌ها رااره میکردند، خرد و خرمن می‌کردند، و به انبار می‌بردند.

بایست بکشتهای دژت و کتان و کنف می‌رسیدند، بایست تره‌بار و سبزیهای گوناگون را و جین می‌کردند، می‌چیدند، یا از خاک درمی‌آوردند و به انبار می‌بردند. خشکاندن سیب و هلو و کلابی، توت کوهی در آفتاب، آوردن فندق و گرد و از جنگل، و کار مرغها و تخم مرغها و کندو - های عسل و نمکسود کردن گوشت خوک و گوشت آهو و روغن گرفتن از خوک و صابون پختن و چه بسیار کارهای دیگر که بود.

اگر کسی در خانه بیمار می‌شد، یا چارپائی را مگس می‌گزید، جورج بایست به جنگل یا صحرا می‌رفت و پوست فلان درخت، یا ریشه فلان گیاه را می‌آورد تا بیمار را تیمار کنند.

اگر قرار بود که نخی یا پارچه‌ئی رنگ شود، باز کار جورج بود که

سیاه مبارز

برود پوست درخت بلوط و گردو و شاه بلوط بیاورد تارنگهای سیاه وزرد و قهوه‌ای درست کنند .

آری ، کار برای همه بسیار بود ، و زندگی نیز بر همه خوش می گذشت . از تنگی معیشت ، جورج فقط يك خاطرۀ دورداشت ، و آن از زمانی بود که خوراك بقدر کفایت پیدا نمی شد و شاید، نیز، او خود آن زمان را ندیده بود و تنها بیاد داشت که دینگران در آن باره سخن گفته بودند .

در آن هنگام هنگامۀ جنگهای داخلی هنوز بسیار گرم بود . مردم سرکش و یاغی ، گروه گروه در ایالت میسوری از این سوبه آن سوا واره می گشتند . گفته می شد که گروهی از راهزنان به مزرعۀ موزس کارور ریخته اند و پولهای موزس کارور را از نهانگاهش در آورده اند، از میان کندوها . یاد روزگار تفکیابی و دشواری زندگی از همین ایام ، در خاطر جورج مانده بود .

اما شور و شوق دهقان پیر برجای ماند . پس از آن باز آنقدر تلاش کرد که سرانجام بر روزگار تنگدستی چیره شد و بار دیگر خانواده را به فراوانی و آسایش رساند .



۳

پزشك گياهان

- «جورج، نمی دونم اون بوته چشه؛ سابق اون گوشه رو
کیپ می گرفت. اما حالا معلوم نیس چه مرگیشه.» خانم «باینام»
(Mrs. Baynham) آخرین قطرات آب ظرف شوئی را در باغ ریخت،
دستهارا بپیش بندش خشك کرد، و آهی بدرقه نگاهش کرد. خانه وزمین های
سرهنگ «گرانٹ» Colonel Grant؛ که چند سال پیش خریده بود،
برای اوزیاد و بزرگ بود. پیش از جنك، نگاهداری چنین باغ و بوستانها

سیاه مبارز

کاری آسان بود - برده‌ها را به کار می گرفتند . اما اکنون که جنك پایان گرفته بود، برده‌ها آزاد بودند ، و هر کس می بایست خود به باغ و بوستانش رسیدگی کند . سرهنك گران‌ت این توانائی را نداشت؛ خانم باینام نیز نمی توانست .

جورج خم شد تا بوته را ببیند . در هر کز سرخی که خانم باینام نشان داده بود ، هنوز چند برگ ساقه‌ای راست دیده می شد . اما برگهای کناری همه خشکیده بود و قهوه‌ای شده بود ، و از آنها حلقه‌بزرگی نیز گرداگرد بوته بر زمین ریخته بود .

جورج گیاه و خاک درش را واری کرد . لحظه‌ای اندیشید . آنگاه با اطمینان گفت: «من می‌تونم اینو وا - واسه تون خوب کنم . به به بذارید به ببرمش .»

«خاطر جمع می که بتونی دوباره برش گردونی ؟»

«خو خوش بوش میکنم می می میارمش .»

يك تکه گونی جست . گیاه را از ریشه درآورد ، در آن گذاشت ،

محکم بستش .

«پا-پائیز براتون په‌په‌پس می‌آرمش.»

جورج دوست داشت که گیاهان را در رشدشان یاری کند . شاید

از این رو که رشد خودش کند بود و پیوسته رنجور بود ، می توانست زبان گیاهان بیمار را بفهمد. همانگونه که هنگام بیماری او، حاله سوزی ازش پرستاری کرده بود ، او نیز گیاهان بیمار و نیم‌مرده را پرستاری می کرد ؛ و در این کار همان مراقبت و همان دلسوزی را داشت . در میان جنگل

پزشك گياهان

تمكه زمينى ، دور از چشم ديگران ، بر گزيده بود . گياهان پژمرده را آنجا مى برد . و از شان پرستارى مى كرد . يكي سايه مى خواست ، يكي نور ، يكي رطوبت بيشتر يا کمتر .

همسايگان او را پزشك گياهان لقب داده بودند . همه مى دانستند كه اين پسر سياه ميداندها گياهان نيم مرده چه بايد كرد . هرچند او را پسر كى خرد سال مىديدند .

«جورج ، گل سرخاى من چه شونه ؟ بر كهاشون داره زرد مى شه ، دارن لك بر مى دارن .»

«بايد به به به شون آفتاب بدین ! گك . گل سرخ آفتاب مى خواد ، خانم سلبى Selby»

«جورج ، نمى دونم چى داره زنبقاي منومى خشكونه .»
جورج اطراف بوته را از خاك خالى مى كرد ، از لاباى ريشه ها كرم هاى بيرون مى كشيد .

«خانم سوان Swan ببين اينهاش . اينها گل رومى خشكونن .»
اگر بوته اى خيلى بيجان و مردنى شده بود ، از خاك بيرونش مى كشيد و با خود به گلخانه جنگلش مى برد . از جوئى كه پائين كلبه مادرش روان بود ، آب مى آورد ، خاك آلوده و پر كرم ريشه ها را مى تكاند ، و دوباره گياه را در خاك خوب و تازه مى نشاند . هيچ يك از گياهانش تا كنون نخشكيده بود .

زنان همسايه گاه گاه در باره جورج ، با خاله سوزى صحبت مى كردند .
يكي پرسيد :

« کی تاحالا ، جورج ، تونخ کل و گیاس ؟ از کجا یاد گرفته ؟ »
دیگری می گفت : « جورج ، حالا دیکه واسه خودش یه پا د کتر
گل و گیاس . »

« مهندس کوچولوی کشاورزی . »

خاله سوزی از شنیدن این ستایش ها خوشنود می شد ، و در جواب
می گفت :

« فقط زمین خبرداره که جورج از کجا سر رشته پیدا کرده . از
وقتی که دست چپ و راستش شناخت ، همش از گل و گیاه می پرسید . هر
چی می دید می گفت چرا ، چطور ؟ »

چرا گل های آفتاب گردان ، زرد و گل های رز وحشی ، صورتی رنگ
است ؟ چرا بعضی خزه ها ، دورنگ اند ؟ چرا پاره ای راه راه ، و پاره ای
خال خال اند ؟ اگر کل صورتی را پهلوی گل زرد بنشانیم ، آیارنگه اشان
درهم خواهد آمیخت ؟ چرا شکوه و زیبائی بامدادی گلها چنان زود گذر
است ؟ چرا برگ های یک درخت « ساسا فراس » اشکال جورا جور دارند ؟ چرا
کدو تنبل بوته ای پیچک مانند دارد و کلابی درخت ؟ و هزار چرای دیگر .
شاید اوهم با این تعجب کودکانه و مزاح آمیز سروکار یافته بود که : درخت
گرد کان باین بزرگی - درخت خربزه ، الله اکبر .

دلش می خواست که نام همه روئیدنیهارا بداند . اگر نام درختی را
می پرسید که نمی دانستند ، خود نامی بر آن می گذاشت . انگار چنین
بود که اگر نتواند گیاهی را به نامی بخواند ، نمی تواند آنرا بشناسد .
بهنگام اعتدال هوا ، روزهای یکشنبه را در جنگل می گذارند

پزشك گياهان

عمو موزی و خاله سوزی به کلیسانمی رفتند ، از اینر و جورج آزاد بود که .
سر اسر روز را به دلخواه خود سپری کند . چه بسیار روزها که سپیده دمان
از خانه بیرون می رفت . کوئی درختان جنگل ، در آن بامداد پگاه اورا
پیام می فرستادند و بسوی خود می خواندند .

در آنجا ، در جنگل ، اوبه تنهایی چه می کرد ؟

به تماشای زندگی و جروجوش آفریدگان جنگل می ایستاد ؛ به
غلغله سرود بامدادی مرغان گوش می داد . بر گهای خشك و قهوکی
رنك را پیش و پس می کرد تا همیشه بهاری را که از آن زیر سرک می کشید
ببیند . پوست خشکیده ای را از درخت جدا می کرد ، تادرزیرش ، از این
سوبه آن سو خزیدن حشرات را نگاه کند . از فارچی ، که بر کنده درختی
پوسیده ، روئیده بود ، پاره های خرد جدا می کرد .

گاهی به نشستن بر روی ریشه درختی بس می کرد ، و به پیچ پیچ
و خش خش بر گهای خشك و تر گوش می داد . برای او ، جنگل حال و
حکایتی داشت که از خود بیخودش می کرد ، و به عالم دیگرش می برد .
پنداشتی که روحی بس عظیم در آنجاست ؛ روحی که برای او نیز بی نام
و نابسودنی بود ، اما وجودش را احساس می کرد . گمان می کرد که صدائی
که انگار روح جنگل است باومی گوید : «جورج ، تو تنها نیستی . من
همیشه در کنارت خواهم بود . تو از آن منی .» نجوای جنگل با نسیم ،
زمزمه اش با باد و حتی غرش و فریادش با توفان ، وجود اورا سرشار از شعف
و هیجان میکرد .

هیچگاه در جنگل دستخوش بیم و هراس نمی شد - آنجا ، برای او ،

سیاه مبارز

از خانه راحت بخش تر بود. باد و قرص كوچك نان ذرت ، كه در جیب داشت ، می توانست تمام روز را در آنجا به سر آرد .

شب هنگام ، كه راه خانه در پیش می گرفت ، جیب هایش را از خرده سنك و بلوط و میكا ، برك و پیر و علف ، و شاید يك غوك ، انباشته بود . خاله سوزی همراه « آشغال » می خواند ، و اجازه نمی داد كه او این « مزخرفات » را به « اطاق » بیاورد .

آری ، اگر از جیم هیزم شكنی ساخته بود ، در عوض ، جنگل و درختان آن يكسر از آن جورج بود . حریم او بود .

ساختن چیز ها و رویاندن گیاهان ، كار هر روزه جورج و مایه شادگامی او بود . اما روح جنگل ، روحی كه روزهای يك شنبه با اسرار آن خلوت می كرد ، هیچگاه از خاطرش نمی رفت . چنان بود كه گفتی پیوسته رازی در خود دارد ، رازی از دوستی بس گرانمایه كه او را عزیز می داشت ، اندیشه هایش را می فهمید و پیوسته پاسدار و ناظر احوالش بود .

شبی جورج خوابی دید . چنان كه انگار در كشتزاری هندوانه ای بر زمین افتاده . برشی از آن را خورده بودند . پاره پوستش نیز همانجا ، در كنار يك بوته ذرت كه سه ساقه داشت افتاده بود .

و انگار درست پهلوی پوست هندوانه چاقوئی بود . این چاقو قلمتراش زنانه ای بود به پهنای يك مداد ، بادهای سیاه ، و بادوتیغه كه چقدر هم نژیاب بود .

آن روزها جرج آرزو داشت كه از اینهمه چیز ها كه در جهان است ، يك چاقو داشته باشد ، اگر چه او همیشه می توانست یکی از چاقوهای شكاری

پزشك گياهان

عموموزی را عاریه بگیرد ، اما! این ، با آنکه چاقوئی از آن خود داشته . باشد ، تفاوت بسیار می داشت . چه خوشش آمد وقتی این خواب را دید . بارها شنیده بود که عموموزی می گفت جوجه مرغ گرسنه در خواب دانه می بیند . و شترپنبه دانه . ولی اکنون باورش نمی شد که موجب خواب چاقو دیدن ، آرزوی او باشد . با خود می گفت که گویا برایم پیامی فرستاده اند . چه کسی پیام فرستاده است ؟ معلوم نبود ، شاید روح عزیز جنگل فرستاده است . فکر جورج در این باره به جایی نرسید .

صبحانه را که خورد - و باچه شتابی خورد - بیرون شتافت ، و بجای آنکه از راه برود از بالای نرده ها جست زد . مزرعه ای که در خواب دیده بود ، مزرعه خودشان نبود ؛ لیکن خوب می دانست که مال کدام يك از همسایه هاست . به شتاب می دوید و کوئی یقین داشت که درست به سوی همان نقطه می رود . وقتی که رسید ، شکفتا ، ذرت سه شاخه ، و هندوانه نیم خورده ، و پاره پوست ، همه را در آنجا دید . و دید که چاقو نیز در آنجاست ! درست کنار هندوانه افتاده .

عموموزی این داستان را چگونه توجیه می کرد ؟ آیا همین دلیل مثبتی نبود که کسی ناظر و پاسدار احوال جورج است ؟



۴

در فراخنای جهان

جرج اکنون چاقوئی داشت که مال خودش بود و چه کارها که می‌توانست با آن بکند. از ساقه ذرت کمانچه‌ای ساخت؛ و با کمی هوی دم اسب برایش کمانی درست کرد و به این ترتیب ساز و نوائی برآه انداخت.

همه پسر و دخترهای سفید پوستی که همبازی او بودند، گرد آمدند تا صدای سازش را بشنوند. هیچ کس از آن میان نمیتوانست،

در فراخای جهان

مانند او ، کمانچه بنوازد .

سپس ، اتفاق جالبی موجب شد که اودست‌بکار نقاشی شود .

روزی به خانه باینام رفته بود . همان که جرج به بوته سرخسش زندگی دوباره داد، و سرسبزش کرد ، خانم باینام پس ازین کرامت همیشه مقدم جورج را به گرمی می‌پذیرفت . این بار ، برای میهمانی ، او را به آشپزخانه برده بود اما هنوز پذیرائی تمام نشده بود که اتفاقاً برای خانم باینام کاری پیش آمد ، یعنی یادش آمد که کاری داشته و فراموش کرده ، جرج را درخانه گذاشت و رفت . وقتی جرج تنها ماند ، دید از پذیرائی شکم و اجتراینست که برخیزد ببیند قسمت های دیگر این عمارت بزرگ آجری و چوبی چگونه است . در این عمارت ، که روزی ملک سر هنک گرانٹ بوده ، هم پدر و هم مادرش سالها به بردگی سر کرده بودند . و کنجکاو ی جورج انگار بیشتر از این رو بود .

با عزمی پر دلهره به راهرو آمد ، در بزرگ و سفیدی را گشود ، و خود را در اطاق پذیرائی دید . بر کف اطاق قالی گسترده بودند ، و روی آن صندلیهای بزرگ و نرمی ، با پوشش پارچه‌ای ، قرار داشت . به دیوارها نگاه کرد . ناگهان لحظه‌ای قلبش از تپش ایستاد . زیرا دید که گروهی از مردم به او خیره نگاه می‌کنند . خواست بگریزد ، اما بر جای خود خشکیده بود ، لختی گذشت تا کم کم دریافت که آنها آدمیان واقعی نیستند . جورج تا آن زمان هرگز تصویر آدمی ندیده بود . . . جورج اندیشید که پس این چیزی تازه‌ای است ، که مردم با دستهای خود ساخته‌اند . اگر دیگران می‌توانند چنین چیزها بسازند ، از کجا معلوم

که او نتواند؟

جورج مداد و کاغذ، ورنک و قلم موئی نداشت. از اینرو با خط-های کج میج انداختن بر روی سنک و شیشه و سطل و حلب کهنه، شکل-ها کشید. دیده بود که در خانه چگونه برای نخ و پارچه رنک می‌سازند. او نیز از بهم آمیختن و ترکیب دانه های توت، و پوست و ریشه های جوراجور، رنگهای گوناگون ساخت؛ و نقاشی آغاز کرد. ولی البته نقاشی و رنگسازی او پنهانی بود - هرگز جرأت نداشت که از این «مزخرفات» به خانه ببرد.

تنها دست و پنجه جورج نبود که هنرمند و حریص کار بود، اوسری پرشور نیز داشت. خاله سوزی، که این را دریافته بود، به او کتاب املائی کهنه داد که جلدش آبی بود. این کتاب از الفبا و صدا های بی-معنی، مانند با، کا، دا، آغاز می گشت. جورج نخست الفباء را آموخت؛ آنگاه اصوات و کلمات آسان را؛ و پس از آن خواندن و هجی کردن همه کلمات کتاب را فرا گرفت.

شبی وقت شام خوردن، اندیشه ای را بر زبان آورد، که از مدت ها پیش در سرش راه بسته بود، گفت:

«عمو موزی، من می خوام مدرسه برم.»

عمو موزی، که سرش پائین بود، چهره درهم کشید. خاموش و دستخوش اندیشه از نان ذرت پاره دیگری برداشت، و به آن کمره مالید. راستی هم که موضوع تحصیل این کودکان همیشه او را در اندیشه فرو میبرد، اندیشه ای که رنجش میداد.

در فراخنای جهان

به نرمی پرسید :

«پسر جون مگه تو این شهر زندگی نمیکنی ؟ مگه نمیدونی
که سیاهی ؟»

مدرسه‌ی اینجا فقط مال سفیدپوستاست .
جورج این را می‌دانست ولی برای پاسخ عمو موزی آمادگی
داشت . گفت :

«در نئوشو (Neosho) ، برای بچه‌های سیاه به مدرسه هست .
به شنیدن این سخن ، خاله سوزی قاشق خود را پائین گذاشت
و گفت :

«اینجا تائوشو دوفرسخ راهه . تو چطور می‌تونی بری و بر گردی؟»
- «نمی‌رم که بر گردم ، همون جا می‌ونم .»

اینجا دیگر جیم نیز در گفت و شنید وارد شد :

«کجامی مونی؟ پیش کی؟»

جورج با اطمینان خاطر پاسخ گفت :

«یه جائی پیدا می‌کنم . می‌رم به کارای خونه یه خانمی کمک
می‌کنم .»

موزس کارور نگاهی پرسان بر همسرش افکند . خاله سوزی که
آن سوی میز نشسته بود ، گفت :

- «سوزی ، میدونی چیه؟ من می‌گم که ما بایس بذاریم این بچه ...

مقصودم اینه که ما نبایس جلو راهشو بگیریم . بایس بذاریم بره ،
بالاخره به طوری میشه.»

سیاه مبارز *

— «آخه ، این بچه هنوز ده سالشه.»

«این درست . اما بچه زرنکیه. هر جور باشه گلیم خودشو از آب میکشه . وانگهی ، ما درخونه رو که به روش نمی بندیم . هر وقت بخواد می تونه بر گرده . اما این جورجی که من می بینم ، هیچوقت بر نمی مونه.»
و با این گفت و شنود راه آینده جورج روشن شد. فردای آن روز لباس های او را شسته بودند . و جورج داشت بارسفر می بست و خاله سوزی باو کمک می کرد . خاله سوزی گفت :

«بِهتره لباسای يك شنبه هاتو تنت کنی؛ اما کفشاتو بذار تو بچه حیفه تو جاده پات کنی .»

جورج به راه افتاد . رخت سفرو توشه راهش را بر چوبی زده بود ، و چوب را برشانه نهاده بود و میرفت . خاله سوزی ، تا وقتی که او را می دید برایش دست تکان می داد . راستی که این رهنورد سیاه دهساله بر جاده بزرگ ، و در کنار کشت زارها ، و در برابر عظمت آسمان چه نا چیز می نمود . اما براه افتاده بود . و می رفت - می رفت که در فراخنای جهان ، آینده خود را بجوید .

خاله سوزی آهی کشید ، به یاد شبی افتاد که آن عیار جورج را ، آورده بود ، و جورج آن شب چه حالی داشت . و به یاد آورد که چگونه آن مرد می گفت : « بابا ایوالله این هنوزم جون داره .» هنوز هم جورج بیمار گونه می نمود و ضعیف بود و با این حال چگونه می توانست بادشواری - های زندگی دست و پنجه نرم کند ؟ این بیم و نگرانی ، خاله سوزی را ترك نمی گفت .

در فراخنای جهان

اما در دل جورج نگرانی و بیم نبود. از آن شب که خواب چاقو را دیده بود و روز که در مزرعه ذرت پیداش کرده بود، سرشار از ایمان به خویش و اعتماد بنفس شده بود. از این که، بگذریم، نئوشو در نظرش جای نا آشنائی نبود. دوسه سال بود که عمو موزی به او اجازه می داد - سالی يك بار - تنها به نئوشو برود، و يك روز گردش و تفریح کند. همین امسال و در این آخرین سیاحت بود که جای مدرسه را پیدا کرد. آهسته خود را به کنار پنجره رسانید، به تماشا ایستاد. کودکان سیاه، گوش تا گوش در اطاق، نشسته بودند. و سرشان بر کتاب ها خم بود.

نزد يك غروب به نئوشو وارد شد. تا این هنگام جز به مدرسه به چیز دیگر، چندان نیندیشیده بود. اکنون می دید که باید برای خوابیدن جائی بیابد. همه جا را زیر پا گذاشت، جائی را نیافت. چندبار شهرك را سرتاسر پیمود، از کنار شهر، جای مدرسه، راه میافتاد تا آن سوی شهر می رفت و باز می گشت به همانجا، یعنی همان مدرسه، همان کلبه فرسوده که يك اطاق بیشتر نداشت و نامش دبستان لینکلن بود. دیگر خوب خسته شده بود. پاهای لاغرش از کار افتاده بودند و دیگر نمی توانستند گام بردارند. جورج خسته و کوفته از پا افتاد.

ناگاه طویله ای، با در گشوده، نظرش را به خود خواند. از درون تاریکی های طویله بوی خوش علف خشکیده شنیده می شد. جورج پیش رفت. داخل شد. جزاسبی، که سرش در آخورش بود و دم می جنباند، جاندار دیگری در آنجا نبود. پلکان چوبی انباریونجه را پیدا کرد. بالا رفت.

در میان یونجه ها خزید ، و خواب اورادر ربود ، و چه خوابی باچه ژرفی و گوارائی .

روز دیگر ، صبح زود يواشك از آنجا بیرون آمد - شایسته نبود که کسی اورا در آنجا ببیند . سیر خواب شد . بود اما شکمش گرسنه بود . از دیروز ظهر تا آنوقت چیزی نخورده بود . گرسنگی اورامی آزرده . برای صبحانه چه کند ؟ بر تودهٔ هیز می نشسته بود ، و در این باره می اندیشید . در همین اثناء از خانهٔ کوچکی در آن نزدیکی زنی بیرون آمد ، نگاهی به جورج کرد و پیش آمد . زنی كوچك اندام بود ، با پوستی به رنگ قهوه‌گی روشن . به جورج که رسید بی هیچ مقدمه‌ای گفت :

« پسر جون ، معلومه که گشنه‌ای ، نیست ؟ »

جرج پاسخی نداد . هم در شگفت بود و هم نمی دانست چه بگوید . آیا راستی معلوم بود که گرسنه است ؟ از کجا معلوم بود ، از چشمه‌اش ؟ جورج نگاهی به چشمهای میشی زن کرد که مثل دوتکمهٔ کفش بود و می درخشید و هنگامیکه سخن می گفت ، انگار چشمه‌اش می رقصید .

« از این هیز ما ، یه کم كمك من بیار ، بعد بریم ناشتائی بخوریم ، منم گشنه‌م . » هیزمها را بخانه بردند ، جورج و آن زن بردند و جورج چه سختش بود از بس گرسنه بود . بعد ، زنك دريك چشم به هم زدن آتشی رو براه کرد ؛ از گوشت سرخ کرده ، خوراك پخت ؛ و با قهوه و نان ذرت روی میز چید . در تمام این مدت ، که مشغول بود و شتابان ازین گوشه به آن گوشه می رفت ، آشفته و تند تند و بی انتظار جواب ، سخن می گفت .

می گفت :

«این همه راه ، از دایموند اومده اینجا که بره مدرسه. اینو میکن بچه زرنك. نه راستی مده نباید ما سیاپوستا با سواد بشیم ؛ چرا . من میگم چرا . من میگم سواد واسه ما خیلی هم لازمه . اینو میکن بچه عاقل. هم عاقل هم زرنك هم خوش اقبال . از کجا که من بخوام یکی رو پیدا کنم کمکم هیزم بیاره خونه ؛ از کجا که ببینم اونکه دنبالش می کردم رو هیزما نشسته ؛ اینو میکن بچه خوش اقبال . مدرسه ت همین دو قدمیس، جورج ، پشت اون نرده ها . ازین نزدیکتر میخواستی ؛ اینو چی میکن ، جورج ؛ نمیکن خوش اقبالی ؟»

جورج ساکت بود و گوش می داد . بسکه زن تند و آشفته حرف می زد، جورج نمی توانست درباره حرف های او فکر کند . زن نختی ساکت ماند . فنجان ها و بشقاب ها را که روی میز چوبی برهنه ، مرتب کرد ، گفت :

«ولی تو مدرسه باید دوتا اسم داشته باشی . نه بیشتر نه کمتر . «جورج» کمه «جورج مال کارور» هم که مضحکه . خودت خنده ت نمیداد ؟ «جورج مال کارور» گفتی ، نه ؛ چرا «جرج کارور» نگي ، هان ؛ اینجور بهتره اما اسم ما « واتکینز » تا حالا شنیده بودی ؟ نه . اسم ما واتکینزه ، واتکینز Watkins اما تو به من بگو «خاله ماریا» (Mariah) بچه ها همه شون به من می کن «خاله ماریا» . آنگاه به مردی کوتاه قامت و سستبر اندام ، که از اطاق دیگر آمده بود ، اشاره کرد و گفت : «اونم شوورمه ، توبهش بگو عمو» اندی Andy ،

عمواندی باخوشروئی سری تکان داد و پشت میزنشست . گوئی وجود جورج ، برای او ، امری کاملاً بدیهی بوده است . ماریا به شوهرش گفت : « اندی ، جورج کارورمی خواد چند وقتی پیش ما بمونه . » پس از آن نان ذرت را از بخاری خوراك پزی در آورد ، و مانند كيك ، قطعه قطعه برید ؛ در فنجانها نیز قهوه ریخت .

جورج دید که ، جز اندی کس دیگری سر میز نیامد ، پس چطور این خاله جدیدش از بچه های خود سخن می گفت ! اما بزودی از خلال گفته های خاله ، فهمید که قضیه از چه قرار است . بچه هایی که وی از آنها سخن گفته بود ، وهمه را فرزندان خود خوانده بود ، از آن زنان دیگر بودند ، و فقط در کار زادن به مادرانشان یاری داده بود . و گرنه خودش فرزندی نداشت .

صبحانه که خوردند ، ماریا و اتکینز ظرف آهنی بزرگی را که پر از آب گرم بود از پشت بخاری آورد و گفت :

« بیا جورج ، تو میخوای بری مدرسه ، باید پاك و پا کیزه باشی . » جورج اعتراضی نکرد . خاله ماریا او را خوب شستشو داد ، و آراست . سپس پیش بند بزرگی به کمر خود بست و مشغول کار شد . به او نیز اجازه داد که تا هنگام زنك مدرسه یاری اش کند . جورج بادل سرشار از امید و اطمینان ظرفها را شست ، اطاق را جارو زد ، و خرده های خوراکی را پیش مرغها ریخت .

وقتی که صدای زنك مدرسه شنیده شد ، خاله به او گفت :
« حالا بدوبه مدرسه . ظهر هم ، برای ناهارت ، همینجا بر کرد . »

در فراختای جهان

جورج ، در حالیکه گفته‌های گرم و پرمحبت خاله ماریا در گوشش
طنین داشت، و چشم‌های رفیضان او بدرقه‌ی راهش بود، از نرده بآنسو جست‌زد،
مدرسه پشت نرده بود .



۵

هم نژادان او

همینکه حرفی از «دبستان» زده می‌شد، و حتی کلمه «دبستان» کافی بود که دل جورج را سرشار از لرزه شوق کند.

نام خود را که به آموزگار جوان سیاه پوست می‌گفت، قلبش سخت می‌کوبید. گره دستمالش را گشود، و مسکه‌های خرد را یکی یکی شمرد، و پول کتاب و لوحی را که آقای «فراست» Frost به او داده بود، پرداخت. آنگاه این گنج‌های گرانبها را به سینه فشرد، و از میان انبوه کودکان

هم نژادان او

برای خود راه گشود . میزهای دراز و بلند همه جای اطاق را گرفته بود .
باشرم و شوق در حالی که ناشیانه تنه میزد و تنه می خورد ، خود را به گوشه
یکی از نیمکت ها رساند ؛ نشست و کتابش را گشود .

پیش از این جورج خود را فقط در میان کودکان سفید پوست دیده
بود . و تا این بامداد بر راستی جز برادرش جیم ، سیاه پوست دیگری
نمی شناخت . اینك هم چنانكه نشسته بود ، وبا کتاب و لوح خودش گرم
بود ، گاهی به دیگران نیز نگاهی می کرد . هفتاد و پنج ، كودك رنگین
پوست ، از قهوه ای روشن تا تیره در این اطاق چهار در پنج بر نیمکت های
سخت و بی پشتی ، تنك هم نشسته بودند ، مدام می جنبیدند یا بهم آرنج
می زدند . جاتنك بود و ناچار وقت کار خاصه وقت نوشتن ، هیچکس راحت
نبود . همه می خواستند جای بیشتری داشته باشند ، اما جانی بود .

جورج هم برای جا تلاش کرد ، اما بیفایده . موج بیقرار همه
کلاس نیز ابتدا جورج را ناراحت می کرد . جورج می دید که درست
نمی تواند اندیشه اش را تمرکز دهد ، اما اندك اندك به آن موج تسکین ناپذیر
و سنگین هوا ، و انبوه بچه ها ، خو گرفت . افسون کلمات و اعداد او را مجذوب
می کردند . در شگفت بود که چه زود ظهر شده است . باور نمی کرد اما
ظهر شده بود . لوح و کتابش را برداشت و به آنسوی نرده ، به خانه
واتکینز ، شتافت .

وقتی که برای خاله ماریا از شلوغی مدرسه می گفت ، چشمان خاله
ازرقصیدن باز ایستاد ، آتش را سخت بهم زد ، و در بچه های بخاری را با صدا
بهم کوفت . آنگاه به آهنگی ، که جورج پیش از آن نشنیده بود و همچنان

تند و آشفته، گفت:

- «چی میگي پسر جون؟ بایس ازینم شلوغ تر بشه . بایس خیلی شلوغ بشه . اینقد که سوزن انداز نباشه . بایس پدر مادرای بچه هام برن توهمون کلاس . همه مون بایس بریم مدرسه . همه مون، همه . هرچی سیاپوسته . ما بایس خیلی چیزا یاد بگیریم ، چی میگي پسر جون؟ ازینم بایس شلوغ تر بشه ، جورج .»

سپس برای جورج از روز گارپیش از جنک آزادی بخش سیاهان سخن گفت. گفت که در آن هنگام هر کس به برده ای، خواندن و نوشتن می آموخت به نظر قانون مثل کسی بود که جنایتی مرتکب می شود . ازینرو سیاهان نه بفکر درس خواندن بودند ، نه جرأتش را داشتند و گفت: «اما حالا ... حالا کدوم سیاهیه که نخواد بچهش درس بخونه؟ همه میخوان.»

جورج دستهایش را می شست ، و خاله ماریا میز را می چید و مدام سخن می گفت :

- «قضیه «لیزی» روبرات نگفتم، جورج. با ما تو یه مزرعه کار میکرد. خودش میگفت یه پیرمرد مهاجر ، بهش خوندن نوشتن یاد داده ، روزای یه شنبه که ارباباش میرفته ن کلیسا، میگفت پیرمردی که همسایه شون بوده بهش درس میداده . میگفت نمی داشتم کسی از سرم سر دربیاره . اما نمدونم کدوم شیرپاک خورده ، بنظرم یه دختره سفید پوست ، میره پیش زن ارباب میگه خبر دارین کنیزتون ، لیزی ، با سواده؟ لیزی میگفت خانم که اینوشنید اول باورش نشد ، بعد که دختره قسم خورد ، مثل ترقه

تر کید . گفت غیر ممکنه . کنیز من ؟ محاله . میگفت دختره آنقدر راست و دروغ سرهم کرد و قسم خورد که خانم باور کرد . میگفت منو صدا زد . و اونچه از دهنش دراومد به من گفت . جورج توهنوز در سشو نخوندی ، لیزی میگفت دقه به دقه باچل تا غلط دستوری ، سی جور بد و بیراه بار من میکرد . اما من همش میگفتم نه . نه . نه . من سواد ندارم .»

«خلاصه ، زن ارباب این دفعه از یه در دیگه میاد تو . هزار جور تله میذاره که دم لیزی توش گیر کنه . یه روز یه تیکه کاغذ میذاره دم دست که ببینه لیزی ورش میداره بخونه یا نه . لیزی میگفت رو کاغذ به من تهمت نوشته بود که از کوره در برم . یه روز میگه : لیزی ، اون بطری روش چی نوشته . من عینکم نمدونم کجاس حالا . لیزی میگفت اما من خودمو لو نمی دادم . لیزی قضیه اش مفصله ، جورج . به منم اودرس خوندن یاد داد.»

خاله ماریا دردیگی را برداشت ، و برنج و نخود و پونه پخته را بهم زد . بوی غذا به هوا بر خاست . جورج از گرسنگی بومی کشید . آنقدر تاب نداشت که از بشقاب لبریزی ، که خاله ماریا جلواو گذاشت ، اندک اندک بخورد . باچه هول و شتابی می خورد .

خاله می گفت که فقط خواندن بلد است . اما حقیقت این بود که خواندنش هم تعریفی نداشت . فقط برخی کلمات را بریده بریده و از اینجا و آنجا می توانست بخواند . و اگر جورج چیزی برایش می خواند ، او به شگفتی گوش می داد ؛ و گاهی می گفت : « جورج منم می خوام پیش تو درس بخونم . » اما جورج هنوز خودش چیزی نمی دانست که با و بیاموزد .

سیاه مبارز

در عوض آنچه اومی توانست به جورج بیاموزد ، بسیار بود ، و همه را نیز می آموخت .

- «جورج، درس و مشق بجای خودش ، اما تو باید یادگیری که چه جوری نون در میارن . اندی خوش بنیه ست ، میتونه کارهای سنگین بکنه . اما تویی بنیه ای . باید تونخ کارای دیگه بری . بگمونم توقف کلّه ت می تونه کار بکنه و دست و پنجه ت.»

به او آشنایی آموخت . و اینکه چگونه باید لباس شست ، آهارزد ، به پارچه نم داد ، و آنرا اطو کرد .

«جورج ، باید اطوت خوب داغ باشه ، ببین اینجوری . امتحان کن . » انگشتی به آب دهان آلود و به اطو زد تا داغی را بیازماید : « اطورو روی گوشه های لباس این طوری بچرخون . »

جورج باشوق و رغبت تماشایی کرد و می آموخت . اطو ، از این سو به آن سوی میز ، بر روی پارچه نرم می لغزید و صاف می کرد . یامی پیچید و موج می داد .

ظهرها به خانه می آمد ؛ ناهارش را که می خورد ، به شستشو می پرداخت . گاهی کتابش را پهلوی لاولک ظرف شوئی می گذاشت و ضمن کار می خواند .

آموزگارشان ، « استیفن فراست » Stephen Frost خود بسیار نمی دانست ، و پس از چند ماه آنچه می دانست به جورج آموخته بود . اما جورج ، با این وصف ، هنوز ، با امید بیشتر فرا گرفتن ، به مدرسه می رفت .

از درسها و آموزشهای خاله ماریانیز غافل نبود. می‌آموخت و به کار می‌بست. درس خاله‌ماریا، درس زندگی بود. می‌خواست، دریغ نداشت، آشپزی، لباس شوئی، اطو کشی، تمیزکاری، و جارو کشی می‌کرد. به سفیدکاری اطاق و قالی تکانی می‌رفت.

برای بازی کردن مجال کافی نداشت. گاهی اوقات پیش از خوابیدن، به کودکان سیاه‌پوست می‌پیوست و با آنها کمی سرگرم می‌شد. اما کم‌رو بود، مانند بچه‌های دیگر پرزور نبود، و توان بازیهای سنگین را نداشت.

تنها در آن بازیها، که زیرکی و دقت و چابکی می‌خواست، جورج سرآمد و قهرمان می‌شد. بایک مهره به بازی می‌آمد، و کیسه را از مهره پرمی‌کرد. چشم و دست او درست باهم کار می‌کردند. وقتی مهره‌ای را می‌غلطاند، بی‌خطا به نشانه می‌خورد.

اما جورج، در میان کودکان همسایه، بیش از همه، در بازی «پرتاب چاقوبه خط دایره» شهره بود. هنگامی که چاقوی ظریف و دسته سیاه خود را بیرون می‌کشید. همان که در مزرعه‌ی ذرت یافته بود. کودکان گرد او به تماشا می‌ایستادند، و باشگفتی می‌گفتند: «حالا بین چیکار می‌کنه؟» و او یکدست بر گوش راست می‌گرفت، و بادست دیگر تیغه را از بالای شانه چپ می‌پراند. انکار چاقوزبان فهم است، و هر چه جورج می‌گوید، میکند.

روزی جیم به دیدن جورج آمد. و چه خوشحال شدند. هنوز بیش از چند کلمه گفت و گو نکرده بودند که جورج گفت: «جیم، تو چرانی‌ای.

مدرسه؟ تو که هم بنیعت خوبه، هم ازمن بزرگتری. کمون نمی کنم بیکار بمونی. مخصوصاً برای تو کار فراوونه.

جیم به نوشو آمد. اما به کار درس و مدرسه رغبتی نشان نداد. ساروج مالی و گچ کاری، برای او، از درس خواندن جالب تر بود. در شهر از آنرو ماندگار شد که زندگی در میان هم نژادان خود را دوست می داشت.

جورج، هم، دوست داشت. درست نمی دانست چرا؛ اما همین قدر می دانست، که در خانه کارور، هرگز چنین خوشحال و شاد کام نبود. سرور و صفای اینجا بیشتر بود. همدلی و همزبانی بیشتر بود. دیگر جورج خوب می توانست، از آنچه در جنگل بر او می گذشت، برای خاله ماریا چیزها بگوید. گرچه عموموزی و خاله سوزی می گفتند که از این حرفها چیزی سردر نمی آورند.

گاهی، میان جورج و خاله ماریا، فاصله بر استی بسیار کم می شد. و این هنگامی بود که جورج برای او، از کتاب مقدس می خواند، و هر دوبه نماز و نیایش بر می خاستند. در این اوقات، احساس او همانگونه بود که در جنگل به تنهایی داشت. می پنداشت که کسی ناظر و نگهبان احوال اوست.

هر چند گاه يك بار؛ باهم به کلیسای «متدیست افریقائی-African Methodist Church» می رفتند. خطیب آنجا - که اسمش «کیونز» Givens بود، خواندن نمی توانست، دیگری باید از کتاب مقدس برایش بخواند و او تفسیر و موعظه کند. اما بهنگام وعظ، سخنانش چنان گیرا

بود ، که جورج می خواست به گریه در آید . انگار دردش آفتابی می شکفت و همه سختی و جامدی ها را می گذاشت . و او را یکپاره گرمی و روشنی می کرد . به گمان او ، این موعظه گو ، در سراسر جهان ، بهترین آدمیان بود . خاله ماریا نیز همین اعتقاد را داشت . جورج درباره این واعظ با خاله ماریا خیلی صحبت می کرد . خاله ماریا می گفت : « آدم تو هر لباسی هس ، باید خوب باشه . »

جورج گفت : « عموموزی هم آدم خوبیه ، من همیشه یادش میکنم . خودش کلیسا نمیره ، اما به تیکه زمینشوداد به کلیسا ، قبرستون کنن . یادمه یه وقت یکی از همسایه ها مون مریض شده بود ، عمو موزی خیلی بدادش رسید ، خیلی کمکش کرد ، کار خودشو ول میکرد ، میرفت دنبال کار او ، تا خوب شد . عموموزی خیلی خوب آدمیه . »

خاله ماریا گفت : « اونم ، آدم خوبیه ؛ اما این دو تا خوبو شون مثل هم نیست . کیونز دیگه چیزیه . کیونز مرد خداس . حرفش حرف خداس . سز تا پاش عشق و فداکاریه و همیشه اینجوره . نه گاه وقتی . همیشه و برای همه . »

و همین بود - عشق و فداکاری ، آنچه جورج میخواست . جورج میخواست که او هم عاشق و از خود گذشته باشد .

خاله ماریا يك جلد كتاب مقدس به جورج هدیه کرد ، و داد برایش نشانه ای ، از پارچه ، زری دوزی کردند ، تا صفحه را کم نکند . جورج بارها کتاب را خواند ، و بارها ، در اندیشه فرو رفت . فصلی که بیشتر از آن خوشش آمد ، فصلی بود که درباره ی آفرینش گیاهان گوناگون سخن

می گفت .

- واینکه چگونه خداوند هر يك را به قصدی آفرید . دوست می داشت در این باره بیندیشد که در خلقت هر چیز موجبی در نظر بوده است . پس اونیز بیهوده بوجود نیامده بود ، پس زندگی و سرنوشت او نیز سود و ثمری میتواند داشت .

کم کم جورج پی برده بود ، که او کودک سیاهی بیش نیست ، که در جهان سفیدپوستان زندگی میکند . پی برده بود که دنیا بروی يك کودک سفیدپوست هزار راه گشوده است . راههای خوشبختی و آزادی و آسودگی . اما يك سیاه بکدام راه برود که با هزار سد و حد روبرو نشود ؟ آرزوی کسب شهرت ، و تحصیل ثروت ، و شوق کارهای بزرگ و شورانگیز ، برای سفیدپوستان پسندیده بود . سیاهان ، بیش از آنچه بودند ، بدچه میتوانستند امید ببندند ؟ دوباره با خود می اندیشید : « اما اگر خدای بزرگ هر چیزی را برای منظوری آفریده ، پس باید از آفرینش من نیز قصدی داشته باشد . »

این قصد چه بود ؟ آیا بردگی - یانه - سیاه روزی و خواری بود ؟ نه . جورج در باره خدا هرگز چنین نمی اندیشید . او خدا را مهربان و دادگر میدانست . او یقین داشت که از آفرینش او و هر آدمی دیگری ، قصد شریفتری در کار است . اکنون سیزده سال داشت و از آن زمان که خانه ی کارور را ترك گفته بود ، رشد محسوسی نکرده بود . شاید او هم مانند یکی از گیاهان بیمارش ، به خاک تازه یا آب و نور دیگر احتیاج داشت ؛ و اگر بجای دیگر میرفت ، و تغییر آب و هوا میداد ، این رنجوری و فرسودگی

را همیشه حس نمی‌کرد .

روزی به جیم گفت :

« یه خونواده ای هست که می‌خواد بره شهر فورت اسکات - Fort Scott ، در کانزاس Kansas من باهاشون حرف زدم . گفتن ، اگه منم بخوام با اونها برم ، حرفی ندارن . »

جیم ، که بزندگی خود در نشوشو قانع بود ، باشکفتی پرسید :

« تومی‌خوای از نشوشو بری ؟ »

- « آره ، شاید برم اونجا حالم بهتر بشه . شاید هم یه مدرسه اونجا باشه که منوراه بدن . »

خاله ماریا و مخصوصاً عمواندی از قصد جورج متعجب و ناراحت شدند . عمواندی با اندوه فراوان گفت :

- « آخه ، فورت اسکات تا اینجاییست فرسخ فاصله داره ! مادیکه نمی‌تونیم تورو ببینیم . »

پیرمرد ، جورج را خیلی دوست می‌داشت ، مثل فرزندش ، خاصه که فرزندش هم نداشت . راضی نمی‌شد که جورج برود اما جورج عزمش را جزم کرده بود و از آینده سخن میگفت و میگفت که هرگز آنها را فراموش نخواهد کرد . خاله ماریا گفت :

- « ببین اندی ، منم جورجو خیلی دوست دارم . مگه کارورهاد دوست نداشتن ؟ مگه اونها مانع مدرسه رفتن جورج شدن ؟ نه ! ما هم نباید مانعش بشیم . او باید بره دنبال بختش . »

عمواندی خاموش شده بود ولی بانو میدی و اندوه سرش را می‌جنباند .

سیاه مبارز

شب، پیش از اینکه بخوابند، چیزی بخاطرش رسید که موجب تسلی او گردید.
به جورج رو کرد و گفت :

« جورج ، یه وصیت نامه برام بنویس . تو مثل فرزند منی ، من
می خوام وصیت کنم که وقتی مردم داروندار موبتوبدن . »

جورج از این اندیشه ده دیگران دربارهی او تاچه حد مهربانند ،
در درون خود احساس رقت و شور و شعف می کرد . خاله سوزی او را بسیار
عزیز می داشت ، و برایش چه دل سوزی ها کرد . هم چنین عموموزی . باید
پیش از حرکت به سوی کانزاس بدیدن آنها می رفت . و نیز باید آن گردن بند
و سردست های توری را ، که خود بافته بود ، برایشان می برد . شاید میشد
که باجیم عکسی هم بگیرند ، که هم به عنوان یاد گاری به دوستان و آشنایان
بدهند ، و هم خودشان داشته باشند .

در نظر جورج « فورت اسکات » انتهای جهان بود . برای او مشکل
بود باور کند که براستی رفتنی است ، مگر وقتی که دید ارا به ها را
از اثاث بار می کنند .

جیم برای بدرقه برادر آمده بود ، از او پرسید :

« جورج ، ترس برت داشته ، نه ؟ »

« فکر شو نکن ، حالم زود جامیاد . ته دلم قرصه . »

خش خش و اگن ها بر خاست . اسباب ها ، جرنک جرنک ، به صدا

آمدند .

« - خدا بهمراه ، جورج ! »

« - خدا نگهدار ، جیم ! »



٦

سرگردان

«خانم، منو این بابا ویلیام فرستاده، پنبه دوزه . واسه کارای تو
خونه تون . می گفت شما یکی رو لازم دارین .»
خانم «پین» Payne جلوی در خانه زیبا و بزرگ خود ایستاده بود و
با شك و تردید، پسری را نگاه می کرد، که در را به صدا آورده بود .
پسر پیکری کوچک و منظری خنده آورده داشت . خانم پین، قیافه مشتاق،
دهان بزرگ، و دسته های بلند و باریک او را ورنه انداز کرد . دستها چنان

کاری می نمود که خانم پین برخلاف میل خود، از او پرسید :
«من آشپز می خوام. مکه تو آشپزی بلدی؟» و در دلش می خواست
بگوید: «کمون نکنم» ولی جورج با اطمینان و محکم گفت :
- «بله، خانم.»

خانم پین هنوز دودل بود و سر تاپای او را تماشایی کرد. ناگهان
تصمیم گرفت.

- «بسیار خوب، فعلا بیا تا ببینم. اما خبرت کنم، من شوورم خیلی
کم حوصله ست. اگه کارها باب طبعش نباشه، مکافات.»
جورج را به آشپزخانه بر دو صورت خوراکی ها را پیش او گذارد.
- «خوب، هم الان شروع کن به پختن شام.»

زانوان جورج سست شد. او آشپزی می دانست، اما نه پختن این خوراکی ها
را. از آنها، که خانم پین نام برد و آنها که در برنامه غذاها نوشته
بود فقط درست کردن قهوه را می دانست.

خانم پین پی نبرد که جورج ناراحت است، و همچنان تند سخن
می گفت :

- «حوله ها جاشون اینجاست، ظرفها اینجا. سفره و قاشق چنگالها
هم تو اطاق ناهارخوریه.»

جورج به دست و پا افتاده بود. بیم داشت ازین که با آن همه دیک
و دیگچه تنها بماند.

- «خانم، من ... من ... من می خوام به سلیقه شما و آقا کار کنم.
همون جور که خودتون عادت دارین. اگه شما به من درست نشون بدین،

سرگردان

که چی کار می‌کنین ، اونوقت دیگه حتماً ... مقصودم اینه که ... آخه میگن هر محله‌ئی یه جور آش می‌پزن ... به سلیقه خودتون باشه ، مثل سابق .»

« بسیار خوب ، ولی ... هیچی هیچی ، بیا . عیب نداره . من هر چیزی رو ، اونجور که دلم می‌خواد ، یه‌دفعه درست می‌کنم ولی ... »
- « چونکه گفتین آقا ممکنه اوقات تلخی کنن .»

بانو بد گمان نشد . پیش‌بندی بست ، و برای تهیه بیسکویت‌دست بکسر شد . نخست آرد بیخت.

- « من روغن اینقدر می‌ریزم ، این‌قدر هم بیکین‌پاودر ، ... نمک ... و شیر هم اینقدر ... خوب حواستو جمع کن .»

جورج خوب حواش را جمع کرده بود و بدقت تماشا می‌کرد . دید که خانم پین چگونه مایه را خمیر کرد و چگونه روی تخته آرد پاشید و خمیر را گلوله کرد ، و باکارد مخصوص برید . همینکه تاوه و اجاق آماده شد ، جورج نفسی ، راحت ، کشید . دیگر نگرانی نداشت . می‌دانست که اگر یکبار راه و رسم پختن غذائی را ببیند ، دوباره پختن آن برایش آسان است .

و راستی همین‌طور بود . بانوی خانه راه‌آداشت ، که پختن خوراکی‌ها را البته به سلیقه خودش ! - یکی پس از دیگری به او نشان دهد ، و خود آموخت ، که هر بار بهتر از پیش ، و بهتر از بانوی خانه ، هر خوراکی را پزند . در آشپزی چنان ماهر شد ، که میهمانها باور نمی‌داشتند ، که آشپز این خانه ، تنها پسر خرد سال است .

اما جورج تشوشورا بقصد چربدستی و مهارت در آشپزی ترک‌نکفته بود. او برای آشپزی زندگی نمی‌کرد، بلکه برای زندگی آشپزی می‌کرد. تا گرسنه نماند و بتواند اندیشه خود را در راه دلخواهش بکار اندازد؛ یعنی درس بخواند، کتاب بخواند و به معنویات بپردازد. ازینرو همینکه اندکی پول اندوخت باز به مدرسه شتافت.

مدرسه و کار بنوبت بود - چند هفته کار و اندکی پس‌انداز، آنگاه چند هفته مدرسه و کار درس و کتاب. بخت؛ او راهمه جامی کشید، و هر جا که می‌رسید، هر چه می‌توانست می‌آموخت. گاهی کلاسی را، در شهر کوچکی، آغاز می‌کرد، و در شهر دیگر به پایان می‌آورد.

از هیچ کار شرافتمندانه‌ای روگردان نبود. چوب‌بری می‌کرد، حیاط و طویله را می‌روفت، اینجا به شستشو، آنجا به آشپزی می‌رفت، و چه بسیار کارهای دیگر. و هر جا که می‌رفت این سه پرسش همیشگی با او بود: کجا بخوابم؟ از کجا خوراک به‌چنگ آرم؟ چگونه کتاب و دفتر فراهم کنم؟

همه کارها با خودش بود. خودش بایست گره مشکلات زندگی را می‌گشود. این دشوار بود اما جورج هرگز در این باره نمی‌اندیشید، و دل به حال خود نمی‌سوزاند. مگر مجال اندیشه داشت؟ هنگامی که مردم با او به مهربانی رفتار می‌کردند، خوشحال بود؛ و اگر کسی در حقش ستمی می‌کرد، از او کناره می‌گرفت، و می‌کوشید که داستان را فراموش کند. با آنکه تنها بود، دلتنگ نمی‌شد، زیرا همیشه می‌توانست در مزارع و درختستانها، به گردش رود. هر کجا آسمان فراخ و آبی راه

سرگردان

بر فراز خود می‌دید، آنجا را خانهٔ خود می‌انگاشت و آسوده بود.
گاهی، در جاده‌های دور افتاده، سرگردان می‌گشت، و احساسی
شکفت بر او دست می‌یافت.

دانستی‌های جهان تو چه بسیارند! اینجا خاک تیره رنگ است، آنسو
زرد، سوی دیگر سرخ، چرا؟ خدایا! برای او از همه شکفت آورتر،
زندگی گیاهان بود. گیاه کوچکی را از خاک بیرون می‌کشید، در کف
دست می‌گذاشت، و به تماشا می‌نشست. ریشه و ساقه و گل. هیچ کدام
بیهودند نبودند. با خود می‌اندیشید و می‌دید که هر يك کاری دارند و
وظیفه‌ای.

يك روز، که جورج در کنار شهر به گردش رفته بود، به کشتزار
بزرگی رسید. چهار اسب نیرومند گردونهٔ درو را میان گندم‌ها،
می‌کشیدند. پشت گردونه مردی خوشه‌ها را دسته می‌کرد. جورج به
تماشا ایستاد. مرد خوشه‌ها را بر می‌داشت، دسته می‌ساخت، آنگاه یکی
دو ساقه‌ی نرم کرد آن می‌پیچید و گره می‌زد.

جورج با خود گفت: «چه کار خوبی است.» جلو رفت و از نزدیک
خیره شد. مرد پرسید:

«پسر چی می‌خوای؟»

«هیچی. تماشا می‌کنم. می‌خوام یاد بگیرم.»

مرد دروگر به خنده گفت.

«به نظرت آسون میاد، نه؟»

و به کار خود مشغول شد. جورج دل به تماشا داده بود. آنقدر نگاه

سیاه مبارز

کرد تا رمز گره هارا یاد گرفت .

فردای آنروز باپردلی نزد کشاورز دیروزی رفت ، گفت من می توانم
به شما کمک کنم ، می توانم دسته ببندم .
آن مرد باور نمی کرد اما گفت :

«دسته ببند ببینم .»

جورج خوشه هارا کنار هم چید ، دسته کرد ، دوسافه گرد آن پیچید ،
و محکم گره زد . و گره باز نشد .

آن سال ، در تمام فصل درو ، کار جورج این بود ، و از کارش لذت می برد .
رفتن در پشت گردونه درو ، و بستن خوشه ها را دوست می داشت . از گردونه
عقب نمی ماند ، و از صبح تا غروب دروشده هارا دسته می کرد .

او کشاورزی و کار در کشتزار ها را دوست می داشت اما کار در
گلخانه را از کشاورزی برتر میدانست و بیشتر دوست داشت . و هر وقت
چنین فرصتی پیدا می کرد ، با شوق و شور دیگری به کار می پرداخت .
چنانکه حتی اگر پولی پس انداز داشت ، کار در گلخانه را به رایگان
قبول می کرد ؛ و می گفت سر گرمی با کلها برای من کافی است .

اما این فرصت ها کمیاب بود ؛ بیشتر اوقات ، اینجا و آنجا ، به کارهای
خانه ها می پرداخت . لباس شوئی و اطو کشی را پیش خانم « سیمور »
(Seymour) آموخت ، و از آن پس این دو کار وسیله گذران او شد .

لوسی (Lucy) سیمور و شوهرش فرزند نداشتند ؛ مثل کارورها و
واتکینز ها . و به او که پسری آرام و آراسته بود ، - و سخت در تلاش
معاش و کار درس و کتاب - دل بستند . جورج پیش از آن نزد آرایشگری

خدمت می کرد .

پس از چندی آرایشگر به شهر دیگری رفت و جورج بیکار ماند. از این هنگام بود که لوسی سیمور او را در سایه پناه خود گرفت .

«جورج بیا پیش ما بمون . دیگه درس تو تعطیل نمی شه . می تونی

مرتب مدرسه بری.»

جورج دوباره پناهگاه و کاشانه ای یافته بود. دوباره مردمی مهربان به او صبح بخیر و شب بخیر می گفتند ؛ خورد و خوابش خوب و منظم بود و از همه مهمتر اینکه می توانست روزها به مدرسه برود ، و تنها در اوقات فراغت از مدرسه ، در کار شستن لباسها ، به خانم سیمور کمک می کرد. دلش شاد و پر شکر بود . چابکی و چیرگی دستهایش ، هنگام کار، ازین شکر و شادی حکایتها می گفتند .



۷

پرستشگاه دانش

«لوسی سیمور» خود در کودکی برده بود. او در خدمت یک خانواده ویرجینیائی، با اخلاق و رفتار اشرافی آشنا گشته بود. و به آن انس داشت. به طرز لباس پوشیدن، و آداب غذا خوردن، و آراستگی بهنگام بیرون رفتن از خانه، سخت پای بند بود.

بسیار پاكیزه و آراسته می گشت. روزهای يكشنبه كه لباس كليسا به تن می كرد، هیچكس گمان نمی برد كه او باید برای گذران زندگی

پرستشگاه دانش

خود در سراسر هفته لباسشوئی و اطو کشی کند. یقه‌اش پرچین و آهارزده و به سپیدی برف بود. رشته بلندی از دانه‌های ظریف کهربای سیاه بگردن می‌آویخت و روی پیراهن سیاه و پا کیزه خود می‌انداخت. شانه بزرگی، از صدف لاله‌پشت، پشت سر، لابلای موها فرو می‌برد. جورج نیز می‌کوشید تا چنان آراسته باشد، که موجب سرافکندگی او نگردد.

خاله ماریا لباس شستن و اطو زدن را به جورج آموخته بود؛ و او گمان می‌کرد که این کارها را خوب میداند. اما اکنون که لوسی سیمور در این کارها او را سرپرستی می‌کرد، به خام‌دستی خود پی می‌برد. لوسی-سیمور در کار خود شهره شهر بود، و هیچکس در اینکار همسنگ او نبود. زن مهربان، در کار آموختن هنر خود به جورج، رنج فراوان برد. نخست شستن و رفو کردن و اطو زدن پیراهن‌های ساده را به او یاد داد. پس از آنکه در این کارها ماهر شد، کم‌کم به او اجازه داد که دست به کارهای دشوارتر بزند. کار پیراهن و دامن و پاچین‌های زنانه. پس از چندی که جورج می‌توانست پاچین را خوب و ماهرانه آهار بزند، لوسی سیمور به او گفت که بحد استادی نزدیک شده است. جورج خندید، و گفته‌اش را به خاطر سپرد. سرانجام روزی گفت:

«خانم سیمور، دیگه فکر میکنم که درست و حسابی استاد شده‌ام؛»
اگره بخوام می‌تونم به مغازه لباسشوئی باز کنم. نظرتون چیه؟»

«در کجا جورج؟»

«همین جا، توی شهر. به خونه‌ی بر خیابون دیدم که آشین-
خونه‌ش بزرگ و چارطاقیه. انگار برای بخت‌شور خونه ساختنش. باقی

چیزاش هم بدنیس .

« خوب ، به چند ؟ »

« نسبتاً ارزون ؛ صد ، پنجاه دلار . » و سپس باشتاب افزود : « صاحبش

پولشویکجا نمی‌خواد . راضی شد که ماهی پنج دلار بدم . »

« بدنیس . اینکه یکجا نمی‌خواد ، خوبه . معطلش نکن . از همین

فردا . »

و با این ترتیب ، جورج در شهر « مینیاپولیس » MinneaPolis

در ایالت کانزاس ، لباسشوئی را پیشه کرد . وسائلی که از اینجا و آنجا

جمع و جور کرده بود عبارت بود از : چراغی برای گرم کردن آب ، يك

دیگ ، دولاوك ، يك تخته رختشوئی ، ریسمان ، چند تایی گیره . صابون

و نشاسته و نیل ، يك تخته اطو کشی ، و يك جفت اطو .

دیگر حس می‌کرد که برآستی بزرگ شده است . وقتی که در کنار

لاوك لباسشوئی ، یا پشت میز اطو کشی می‌ایستاد ، وقتی که زنبیل‌های

سنگین لباس را از خیابان می‌برد ، احساس می‌کرد که برپای خود ایستاده

است . از کتاب هم غافل نبود . می‌خواند و می‌خواند . هر روز خود را بمقصد

نزدیک‌تر میدید . باید چندی دیگر کار می‌کرد و پول می‌اندوخت ، تا خود

را برای دانشگاه آماده کند .

این روزها ، درباره‌ی دانشگاه بسیار می‌اندیشید . شهر « هایلند »

Highland دانشگاهی بسیار كوچك داشت . شماره دانشجویان آن

به صد نمی‌رسید . ازینرو جورج آنجا را در نظر گرفت . فکر می‌کرد که

در اینجا احتمال پذیرفته شدنش بیشتر است .

پرستشگاه دانش

جورج نامه‌ای بدانشگاه نوشت. واین، تاآن هنگام، مهمترین نامه‌ای بود که می‌نوشت. ازینرو در آن بسیار دقت بکاربرد؛ نامه‌را چنین امضاء کرد: جورج و. کارور. George W. Carver «و» راتا ز گیها به نام و نشانش افزوده بود. زیرا در آن شهر؛ شخص دیگری به نام جورج کارور می‌زیست، و مأمور پست گاهی نامه‌های این دو را اشتباهی می‌رساند. روزی کسی از او پرسید:

«این «و» نشوندی چه اسمیه؟ واشینگتن Washington؟» جورج تبسمی کرد و گفت: «آره، اسم کامل من جورج واشینگتن کاروره.» و باخود اندیشید که مردم در فکر چه چیزها هستند. برای او که پدر و مادر خود را ندیده بود، روز تولد خود را نمیدانست. و خیلی چیزهای دیگر. این که «و» نشانه کدام کلمه است، چه اهمیت داشت؟

عاقبت روزی نامه‌ای رسید. از دانشگاه بود. نوشته بودند که از پذیرفتن او خوشحال می‌شوند. آن روز جورج چندان کاری از پیش نبرد. پیوسته نامه را خواند. بارها خواند، شاید صدبار.

شادمان بود و به خود می‌گفت سالهای سرگردانی به پایان رسیده. دیگر راه زندگی برایش پر پیچ و خم نیست. می‌توانم به آسانی پیش بروم، و خواهم رفت. به سوی افتخار و به سوی پیروزی.

در آن سالها که جورج به جستجوی دانش، از این سو به آن سو، ازین شهر به آن شهر میرفت، همیشه و همه جا در ذهنش نقشی تجلی داشت. این نقش از کتاب املاء جلد آبی و کهنه‌ای بود که خاله سوزی به او داده بود، در پشت جلد آن کتاب تصویر مردی بود که خود را از پرتگاهی بالا

سیاه مبارز

هی کشید . بالای پرتگاه پرستشگاه دانش قرارداداشت . جورج همیشه خودرا همان مرد می پنداشت و اکنون می دید که دیگر چیزی نمانده است که خودرا از پرتگاه بالا کشد و به پرستشگاه برساند .

هیچ اندیشناك ازین نبود که باید هم کار کند ، و هم به دانشگاه برسد . همچنانکه سالهای مدرسه ، خوب یابد گذشته بود ، ازاین پس نیز می گذشت . گرچه تا آنجا که به یادداشت ، اکنون از هر زمان دیگر آسوده تر می زیست ؛ زیرا دیگر نه خردسال بود ، و نه رنجور . حالا دیگر کم و بیش رشدی کرده بود و مردی شده بود . مردی بلند بالا و باشکوه .

روزی به خانم سیمور گفت :

« می خواهم مغازه رو بفروشم و تابستونی به مسافرتی برم ؛ تا سر سال تحصیلی . »

همان روزها خبر آورده بودند ، که جیم از بیماری آبله مرده است . جورج می خواست به میسوری سفر کند که هم مزار برادر را زیارت کرده باشد هم با کارورها و واتکینزها و همه مهر بانان دیار زادگاه خود دیداری تازه کرده باشد . ازوقمی که نئوشوراترك گفته بود ، سیزده سال می گذشت و در این مدت هیچیک از آنان رانیده بود . می اندیشید که وقتی به ایشان بگوید که قرار است دردانشکده به تحصیل مشغول شود ، چقدر خوشحال خواهند شد و چقدر به « جورج خود » شان خواهند بالید .

تابستان آن سال ، در نظرش طولانی ترین تابستان عمرش بود . اما عاقبت سپری شد و آغاز کار فرا رسید . جورج ، باتب و تاب شور و شوق ، به دانشگاه قدم گذاشت . با اندامی کشیده و بلند ، و چهره ای متبسم ، در

پرستشگاه دانش

لباس خاکستری و چهارخانه و تمیز ، جلو میز رئیس دانشگاه بانتظار ایستاد .

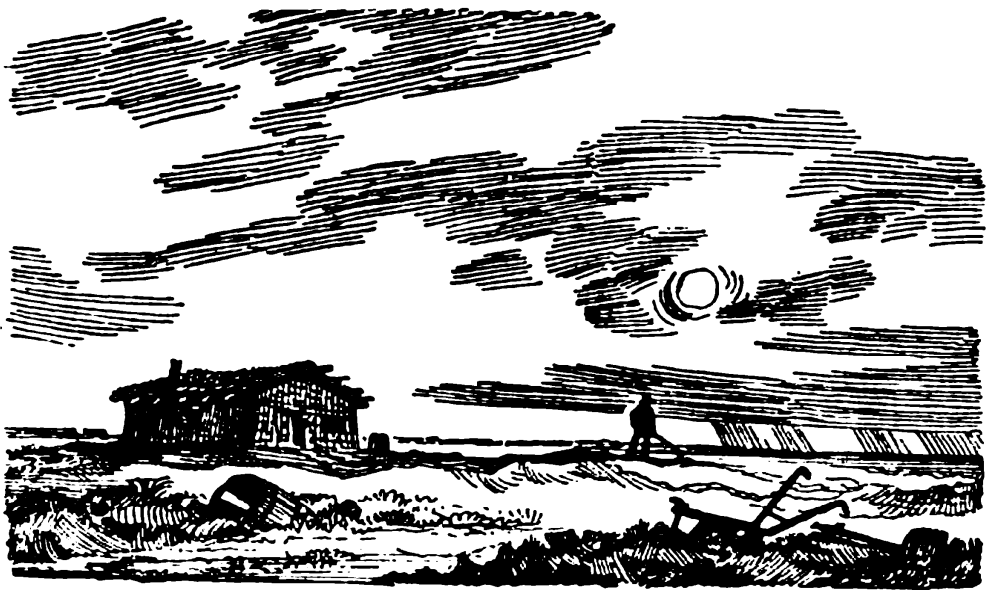
رئیس دانشگاه سر کرم کاری بود و او را انکار نمی‌دید . وقتی که دید به تندی پرسید :

« چه فرمایشی دارید ؟ »

« من جورج واشینگتن کارور هستم . آمده‌ام ثبت نام کنم . »
رئیس دانشگاه خیره خیره نگاهش کرد ، ابروها را درهم کشید و سرش را تکان داد :

« مافقط بومی‌های سرخ‌پوست را می‌پذیریم - نه سیاهپوست‌ها را . »
این پاسخ را تند و خشن گفت ، و دوباره به کار خود پرداخت .
تبسم از چهره‌ی جورج پرید . خواست چیزی بگوید ، اما خموش ماند . آهسته برگشت ، در آستانه در پایش بد چارچوب گرفت و به سر درآمد .

شادی از جهان او رخت بر بسته بود .



۸

از پیشگامان آبادی کانزاس

این نخستین بار نبود که جورج دل شکسته می شد . پیش از این نیز ، چه بسیار که مردم با او به خشونت رفتار کرده بودند . چه دشنام و دشمنی ها ، چه سرزنش و ناسزاها که تحمل کرده بود . انگار کار بسیاری از مردم این بود که با او بفهمانند که چون سیاه پوست است ، آدمی کامل نیست . از هر سودیوارهای ناپیداراه بر او می بستند . اینجا نباید بیائید . اینجا نباید غذا بخورید . آنجا تنها برای سفیدپوستان است .

از پیشگامان آبادی کانزاس .

به این آزارها و سد و حدها خو کرده بود ، می دانست که باید بردبار باشد ، می دانست که جو و رستم سفیدپوستان را باید بر خود هموار کند ؛ گرچه گاهی می پنداشت که اگر چارپا بود ، زندگی برایش آسان تر بود زیرا چارپا نیش را تنها بر تن احساس می کند ، روحی که رنجور شود ، ندارد . گاه که اندوه تاب از او می برد و می خواست بگرید ، به خود می گفت : « چرا رنج می بری ؟ اگر آنها ترا نمی خواهند ، تو نیز آنها را نخواه . » اما این دیوار لعنتی که در آستانه دانشگاه پیش آرزویش کشیدند ، چیزی نبود که بتوان تحملش کرد . آهسته آهسته ، و با گامهایی کوتاه ، افتان و خیزان و بهر شاخه و گیاهی آویزان ، خود را تا بالای پرتگاه کشیده بود . و اکنون ، که در آستانه پرستشگاه گام می نهاد ، می دید که در بر او می بندند .

از خود می پرسید : « چرا ؟ آخر برای چه ؟ مگر تفاوت رنگ پوست من چه زیانی دارد ؟ من که نمی خواهم رنگم را با رنگشان عوض کنم ، آرزوی من تنها درس خواندن است . »

جورج به راستی درمانده شده بود . پیش از این هر گز نا امید نمیشد ؛ اما اکنون دیگر چه امیدی داشته باشد ؟

باتنی کوفته و دلی خسته به جستجوی کار آغاز کرد . اما دیگر دست و دلش بکار نمی رفت ، دیگر نمی خواست که حیاط بروید یا قالی بتکاند ، نمی خواست لباسشوئی و اطو کشی کند . اینگونه کارها شریف بود و می شد تحملش کرد ، اما تازمانی که پلی بود برای رسیدن به دانشگاه . ولی اکنون که دست رد بر سینه اش زده بودند ، اکنون که سنگ در راهش

انداخته بودند ، دیگر این کارها چه فایده‌ئی داشت و چه لذتی ؟ دیگر کار ، در نظر او ، مفهوم شریف خود را از دست داده بود . معنی تازه‌کار ، ملال شده بود و رنج .

باشگفتی دریافت که در این شهر اونا گزیر نیست که در طلب کار بر آید - همه جا کار او را می‌جست . او خبر نداشت که مردم برایش کار ایجاد می‌کنند . داستان پسر سیاه پوست و رانده شدن او از دانشگاه به همه جا رسیده بود و مخصوصاً در گروهی از بانوان شهر سخت اثر کرده بود . خانم «بیلر» Beeler از همه بیشتر آشفته بود . و در این خصوص با شوهرش ، جان بیلر ، گفت و گو کرد . بر آشفتگی خانم بیلر بیشتر از این بود که چرا این دانشگاه به اصول کلیسا پابند نیست . او می‌گفت این دانشگاه را کلیسای ما تأسیس کرده است و بنابراین باید به مقاصد انسانی و عالی کلیسا بیشتر اعتنا کند . سرانجام زن و شوهر مصمم شدند که جورج را به خانه خودشان بیاورند .

بیلرها ، در بیرون شهر ، باغ میوه‌ای داشتند . اگر پیش ازینها بود ، جورج از این حسن تصادف بسیار خوشنود می‌شد . اما اکنون دیگر برای او این باغها صفائی نداشت ، دلگشا نبود زیرا دلش مرده بود . گاهی که به باغ می‌رفت ، می‌کوشید تا از چنگ اندوه بگریزد . می‌اندیشید که : «باید بر خود تسلط داشته باشم . این درست نیست که خود را رها کنم ، و دستخوش پیش آمده‌ها باشم . زندگی نباید باین بیهودگی باشد . » اما رنجشی که در دل داشت ، از خود او نیرومندتر بود . دلخواه او تنها این بود که از همه بگریزد .

از پیشگامان آبادی کانزاس

خانم بیلر به جورج بسیار نزدیک شده بود ، وانگار می دانست که در خاطر او چه می گذرد . روزی به او گفت: « برای تو لازم است که از این شهر دور شوی . برو کارتازه ای را شروع کن . اگر دلت می خواهد بگریزی ، اما بهتر آنست که بسوی مقصدی بگریزی . این پند من به پسرم فرانک Frank بود ، و حالا نیز آنرا به تو می گویم . »

جورج در این باره اندیشید . « فرانک بیلر » خانه و دیوارا ترك گفته بود و به کانزاس غربی ، صحرای بزرگ امریکا ، رفته بود ، تا در آنجا برای خود خانه و زندگی نوپا کند . دولت امریکا ، از زمین های صحرا ، به این و آن رایگان می داد ، بشرط آنکه پنج سال در آن سکونت می کردند . فرانک از این زمین های رایگان گرفته بود . در آنجا خانه و دکان برپا کرده بود .

جورج سرانجام به چنین نتیجه ای رسیده بود که : « خوب ، چه عیبی دارد . از زمین های دولتی من هم می گیرم و مزرعه ای درست می کنم . دیگر دولت از من نمی پرسد که پوست توچه رنگ است . »

به این ترتیب او هم رفت . در نیم فرسنگی جنوب زمین های بیلر زمین رایگان یافت . صد و شصت جریب درخواست کرد ، و راه زندگی تازه ای پیش گرفت . خود را آماده کرده بود که با مشکلات روبرو شود . اما حتی او ، که در سراسر عمر سختی کشیده بود ، دشواری های مهاجرت به کانزاس غربی ، و زندگی نو ساختن را ، خاصه در بیابانهای دور افتاده ، بسی طاقت فرسا و شگفت آور می دید .

در صد و شصت جریب زمین خود ، یکه و تنها بود . باید همه کارها را

بادست‌های خود می‌کرد. گرداگرد او، از همه سو، دشتی هموار و پوشیده از چمن صحرائی بود و تا آنجا که چشم می‌دید گسترش داشت. تپه و ماهوری نبود که یکسانی این فراخنا را برهم زند. جاده‌ای وجود نداشت. درختی دیده نمی‌شد. نزدیکترین درختستان، انبوهی از درختان تبریزی بود که هفت فرسنگ آنسو ترقرار داشت. جز آسمان و گیاهان خودزوی بیابان، هیچ نبود. تنها او بود و زمین و آسمان.

پیش از هر چیز بایست خانه و سرپناهی می‌ساخت.

مزرعه بزرگ فرانک که فرانک به آن «شهر بیلر» نام داده بود دارای خانه‌هایی گلی و پوشالی بود. جورج این خانه‌ها را خوب و از نزدیک دیده بود. و آنقدر دور اندیش بود که از وسایل و ابزارها، آنچه برای خانه سازی ضروری می‌دانست، با خود بیاورد. کلوخ‌های بزرگ گوشه‌ای از چمنزار را با خیش صاف کرد، بانقشه و طرحی که در ذهن داشت به ساختن خانه آغاز کرد. اینجا برای انبار، اینجا برای باغچه‌ای که در آینده گلزار کوچکی می‌شد، اینجا اطاق، و این هم يك اطاق دیگر و همچنین دیگر جاهایی که برای يك زندگی روستائی لازم بود. کم‌کم دیدارها بالا آمدند و استخوان بندی خانه جورج از میان انبوه مصالح ابتدائی، خاک و کلوخ، تیرك و پوشال، آشکار شد.

به نظر جورج آن خانه‌های روستائی که دیده بود عیب‌هایی داشت. جورج کوشید خانه او آن عیب‌ها را نداشته باشد. پشت بامها صاف و هموار بود و دیوارها یکدست و سقفها اندوده با گِل و آهك.

دیگر خانه جورج ساخته شده بود. خانه‌ای جنگ و جمع و دارای

آنچه لازم است .

زندگی او ، اکنون از همیشه ، به طبیعت نزدیکتر بود ، و او همین را خوش داشت ؛ هر چند که در آن نزدیکیها درختی نمی دید ، و هر چند که او درخت را بسیار دوست داشت . گاهی سر بالا می گرفت و گنبد عظیم و نیلگون آسمان را ، که چون قدحی واژگون ، از هر سوبه زمین پیوسته بود ، بانگاهی طولانی تماشا می کرد . و شب هنگام نوروزی بائی هزاران هزار ستاره او را مشتاق و بی تاب می ساخت .

گاهی شفق شمالی ، بارنگهای گونه گون و دل انگیز ، در آسمان جلوه ها می کرد . شکوه این آیات شگفت ازلی و ابدی ، جورج را همیشه در اندیشه فرو می برد . بر زمین دراز می کشید و ساعت ها تماشا می کرد . ستون و دیوارهای رنگارنگ نور دم به دم درهم فرو می رفتند و می پراکنده شدند . می درخشیدند ، کم رنگ و ناپیدا می شدند ، و هزاران جلوه و جمال داشتند .

گاهی بهنگام بامداد ، یاپس از نیمروز در چشم اندازهای دور دست سرابی می دید . این نیز در نظرش اعجاب انگیز ، و حتی از دیگر مظاهر طبیعت اسرار آمیزتر ، می نمود . روبروی خود ناگهان دریا ، و بر آن سفینه ای پر از مردم ، می دید . و گاه نهری می دید که جمعی در آن زورق می راندند ، یا در کنارش به ماهیگیری سرگرم بودند .

در این دشت هوا دم بدم دگرگون می شد . جورج ، تا آن زمان ، چنین هوایی ندیده بود . در آغاز این گوناگونی حالات هوا برای او تازگی و گاه وحشت داشت ، اما کم کم باین آشفته گی و شوریده رنگی

خوگرفت. آن سرزمین، بهاری دلانگیز داشت. زمین ازسبزه پوشیده می‌شد. غلات خوب می‌روئید. اما پس از آن بادهای سوزان می‌وزید، و همه را می‌خشکاند. سایه‌ای نبود، هفته‌ها پی‌درپی می‌رفت، بی‌آنکه قطره‌ای باران بیاید.

زمستان موسم طوفانهای هراس آور برف، و دمه‌های وحشت‌زا بود. هنگامی که جورج نخستین دمه‌را دید، در ملك همسایه بود. همسایه‌اش دام‌دار بود؛ و جورج نیمی از وقت خود را برای اوکار می‌کرد. برای جورج برف و باران حتی طوفانهای کوتاه و کم‌شدت تازگی نداشت، بادهای و برف‌ها بسیار دیده بود اما چنین دمه و باد برفی کمتر به‌خاطر داشت، باین شدت و هراس انگیزی. یک‌روز همسایه‌اش که مردی مجرب و سرد و گرم دیده می‌نمود، باو گفت:

« من باید برم «لارند»، برای آذوقه. شاید یه هفته طول بکشد. هرچی تو کردی و این گاو گوسفندا. این جور که می‌بینم می‌خواه کولاک بشه. اکه دیدی شروع کرد باید زودبیریشون تو آغل.»

هیچ چیز که نشانه آشفته‌گی هوا باشد در آسمان دیده نمی‌شد. آسمان صاف بود و خورشید می‌درخشید، اگر چه هوا بسیار سرد بود، شاید بیست سی درجه زیر صفر، اما منقلب نبود.

جورج با حیرت پرسید:

« کولاک، آقای ستیلی Steeley ؟ »

« بله جانم، بله. حیوونا رو باید بیری آغل، خودت هم باید

از پیشگامان آبادی کانزاس .

پناهگاهی داشته باشی. تو کولاک، پناهگا ازهرچی بهتره . خیلی بارید . مواظب باشی . بله پسر جون .»

جورج ازاینکه هنوزهم او را كودك می‌پنداشتند و باچنین لحنی هشدارش می‌دادند ، کمی آزرده خاطر شد . او خود را مردی آزموده می‌دانست . گفت :

« من تابحال، کولاک و طوفان خیلی دیده‌ام ، آقای ستیلی .»

« نه جورج . اونها که تو دیدی باد برف بوده . بوران بوده . کولاک دیگه چیزیه . اونهم کولاکهای اینجا ، ندیدی جورج . بدت نیاد که می‌گم مواظب باش .»

در این سرزمین بی‌درخت ، مردم برای سوخت ، ساقه‌آفتابگردان و سرگین گاو و از این قبیل چیزها به کار می‌بردند . فردای آنروز ، که آقای ستیلی رفت ، جورج باد و اسب به جمع آوری هیمه رفته بود . دو ساعت پس از ظهر ، در کنار افق ، نوار كوچك ابر كبود و عجیبی دید . يك ساعت بعد ، این نوار پهن و بزرگ شده بود و همچنان كبود اما عبوس و تهدید کننده . جورج بی‌مناك و شكفته آن ابر كبود و تن گستر و پر خشم را می‌دید و انگار از او می‌شنید که می‌گوید : « پسر جون ، آمدم . با همان کولاک ، مواظب هستی ؟»

جورج بیدرنك گاو و گوسفندهای پراکنده را جمع کرد . این کار ساعتی طول کشید ؛ و در این مدت آن بازیگه ابر بسیار برر گتر شده بود . برف باریدن گرفت و چه برفی . تند و درهمبار و ساکت . همچنان

سیاه مبارز

می بارید و می بارید . جورج در کنار پنجره ایستاده بود . از پشت شیشه تماشا می کرد . چه زیبا می بارید و با چه طرح و تر کیبهای گوناگون . چه پر ها و پروانه ها ، چه برگها و شکوفه ها . همه جا برف بود و برف ، و جربارش پیوسته کران تا کرانش هیچ چیز نمودی نداشت . همه چیز را می پوشاند و همه جا را می گرفت .

جورج ناگهان میلی بس هراس انگیز در خود دید . دلش میخواست که این کولاک را از نزدیک احساس کند . دلش میخواست که بداند در میان چنین هوائی ماندن چگونه است . شنیده بود که درین سرزمین ، گاهی هنگام کولاک ، مردم در پشت خانه خودشان گم می شوند . و نیز شنیده بود که برخی اوقات کالبد کسانی را یافته اند ؛ که در چند گامی خانه شان یخ زده بودند . آیا براستی این سخنان درست بود ؟

میخواست بیازماید . کار وحشتناک و کودکانه بود . طنابی برداشت ، یک سرش را به پایهی تخت بست ، و سر دیگر را محکم در دست گرفت . در را گشود ، و گام بیرون نهاد .

باد آنچنان او را از این سوبه آن سومی کشید مثل پر کاهی ، یا گیاهی ، بازیچه سیل و گرداب . باد نفیر می کشید ، و لوله می کرد ، و دانه های برف را با خشونت بهر سومی کوفت . هنوز تازه پنج ساعت از ظهر می گذشت ، اما هوا چنان تیره بود ، و برف چنان انبوه می پاشید ، که جورج بنای مزرعه را هیچ نمی دید . دستش را بالا آورد ، و پیش رو گرفت . از آشفته گی و انبوهی برف در فاصله دو وجب دستش را انگار نمی دید . سه چهار گام به جلو برداشت ؛ بر کشت که خانه را نگاه کند ؛ کولاک

از بیشگامان آبادی کانزاس

آنها در کام کشیده بود .

با دشواری به خانه بازگشت ، و در را کلون کرد . سردش بود و چشمش تار شده بود و تنش مثل گلوله‌ای برفی . اما مثل اینکه معنی کولاک را کمابیش فهمیده بود .

در طول تابستان و زمستان ، جورج با تجارب تلخ ، کم پی می برد که این صحرا سرزمینی نیست که در آن بتوان به آسانی زیست . بارها در این اندیشه فرو می رفت که «اگر همه دشواریها با کار آسان میشد ، و با زحمت و تن به رنج دادن ، گره ها گشوده می شد ، چه خوب بود . من از کار نمی ترسم . هر چه از دیگران بر آید ، از من هم ساخته است . اما این هوا ...»

رفته رفته ، لاجرم این حقیقت را پذیرفت که این راه که پیش گرفته اورا بجائی نمی رساند . بسیار می کوشید ، اما حاصل کارش اندک بود . زمین برای چراگاه خوب بود ، اما به کار کشت و زرع نمی آمد . خوب می دانست که نخواهد توانست بنا به قراری که داشتند تا پایان پنج سال در آنجا دوام کند ، که صد و شصت جریبش را مالک شود . خاصه که در دور و نزدیک این دشت نه درختی بود ، نه جنگلی . واو همیشه در آرزوی سرزمینی بود ، که از کودکی می شناخت . او از بد روزگار گریخته بود و به اینجا پناه آورده بود ، و اکنون نمی خواست که اینجا هم آنقدر بماند که دوباره ناگزیر گریزان شود .

با این وصف از آمدن پشیمانی نداشت . زندگی در دامن دشت و پناه آسمان به حالش سودمند ، افتاده بود ؛ واو خود آنها می دانست . در

سیاه مبارز

انجا اندك اندك روان بیمارش شفا می‌جست و زخم آن ضربه که خورده بود کم کم بهبود می‌یافت و می‌دید که باردیگر دلش هوای درس و کتاب دارد. باز می‌توانست نقاشی کند. و تصویر پرستشگاه دانش، از نو، در نظرش نقش می‌گرفت.





۹

رؤیای دیگری حقیقت می شود

در ماه سپتامبر سال ۱۸۹۰، در جاده خاکی «آیووا» Iowa که به شهر «ایندیاناپولیس» Indianola می رفت، روزی مردی پیاده راه می پیمود. در یک دست کیف ژنده ای داشت، و بادست دیگری جعبه ای را گرفته بود، که از در گشوده اش چند بوته ای کاکتوس پیدا بود. تا آنجا هفت فرسنگ راه پیموده بود، و بارها برای رفع خستگی درنگ کرده بود. اما اکنون تند و چالاک می رفت. زیرا پایان مسافرت نزدیک بود.

سیاه مبارز

مردم ، هنگام برخورد ، او را با کنجکاو می‌نگریستند ؛ و هر کس از خود می‌پرسید که این جوان سیاهپوست ، با آن کیف دستی از هم پاشیده ، و آن بوته‌های کاکتوس ، کجا می‌رود ؟ اگر می‌دانستند که مقصد این سیاه جوان « دانشکدهٔ سیمسن » است ، به او خیره‌تر نگاه می‌کردند . و اگر می‌شد که از اندیشه‌های دور و درازش آگاه شوند ، چه بسا که مات می‌ماندند .

ساعتی دیگر به مقصد می‌رسید ، و می‌رفت تا بداند که آیا « دانشکدهٔ سیمسن » Simpson College او را می‌پذیرد یا نه . اگر پاسخ دلخواه بود ، می‌دانست باقی عمر را از چه راه برود . تقاشی را بر می‌گزید . هنرمندی نام‌آور می‌شد ، و نشان می‌داد که هوش و استعداد آدمی به رنگ پوستش بسته نیست .

سال‌ها بعد ، جورج بارها از خود پرسید که اگر دکتر « هومز » Holmes ، رئیس دانشکده نیز ، به او می‌گفت « نه » درزندگیش چه‌ها روی می‌داد . اما آن روز سخت مشغول بود و فرصت این اندیشه را نداشت . به یکایک پرسشها باشتاب پاسخ می‌گفت . چند سال داری ؟ چه چیزهائی خوانده‌ای ؟ در کجا ؟

یادآوری گذشته برایش دشوار بود . اکنون سی سال از عمرش می‌گذشت . در این مدت چه بسیار که از مدرسه‌ای به مدرسهٔ دیگر رفته بود ، و از دیاری به دیار دیگر . چند هفته اینجا و چند هفته آنجا . بسیار چیزها می‌دانست ! که در مدرسه نیاموخته بود . آموزگاران او کتابها بودند و مدرسه‌اش کتابخانه و مجالس سخنرانی و حتی جنگل و مزرعه .

روایای دیگری حقیقت می‌شود

دکتر هومز همه را گوش می‌داد؛ و هر چه بیشتر می‌شنید بر احترامش می‌افزود. شاید دلش می‌خواست که همه درهای مساعدت و همراهی را بروی این سیاه جوان و باهوش و فاضل بگشاید، اما رعایت آیین‌ها و مقررات نیز واجب بود.

سرانجام گفت:

«ریاضیات به قدر کفایت نخوانده‌اید؛ می‌توانیم شمارا به عنوان يك دانشجوی مستمع آزاد بپذیریم.»

«بسیار خوب. خیلی، متشکرم.»

برای جورج چه اهمیت داشت؟ تنها آرزوی او این بود که او را اجازه‌ی تحصیل دهند؛ اسم کار و شکل و شرایط هر چه بود باشد. این بار او را پذیرفتند. این بار او را نراندند. و همین بود که مهم بود. از این کامیابی خشنود شد. بادقت و خوشحالی بسیار دوازده دلار ماهیانهٔ مدرسه را شمرد و داد. دستش می‌لرزید و وقتی پول‌ها را می‌شمرد.

اینکه فقط ده سنت برایش باقی ماند، او را بیمناک نکرد. زیرا به بی‌پولی خو کرده بود. از این گذشته دکتر هومز به او گفته بود که می‌تواند کلبهٔ متروکی را که از متعلقات دانشکده است خانه کند. پس مشکل اصلی او آسان شده بود. با این ده سنت باقی‌مانده نیز می‌توانست يك هفته را هر طور هست بگذراند.

هنگامیکه کیف دستی و کاکتوس‌ها را با خود به کلبه می‌برد، دلی‌ثاد و پرامید داشت. خانه‌اش از دانشکده دور بود، اما ازین غمی نداشت. شادی رسیدن به آرزوی دیرین چندان بود که جائی برای این

سیاه مبارز

غمها نمی گذاشت. چیزهائی را که باخود آورده بود در کلبه گذاشت، در را بست، و به سوی خیابان بزرگ راه افتاد تا دو لاک، میز، اطو، صابون و نشاسته و دیگر چیزها را به نسیه بخرد زیرا به فکر این بود که برای گذراندن زندگی باز لباسشویی پیشه کند.

جورج از سالها پیش، برای مشکلات خوراک و سکنی، چندان راه بسته بود، که دیگری آنکه فکر و وقت را بیهوده و بیجا تلف کند، هرکاری را چنانکه باید پیش میبرد. در تمام مدتی که سرگرم درست کردن خانه، و کرد آوردن وسایل لباس شویی بود، اندیشه‌ای ذهنش را آرام نمی گذاشت. این دشواری گریه بود که گشودنش آسان نمی نمود. دانشکدهٔ سیمسن او را به دانشجویی پذیرفته بود، و او البته از این پذیرش شاد و سپاسگزار بود. اما افسوس که به او اجازه نمی داند که در رشته‌ای که بآن شوق داشت کار کند. درسی که او دوست داشت این نبود که می خواند.

اولیاء دانشکده در پاسخ او با حیرت گفته بودند:

«هنر؟ راستی که خنده دار است. چه کسی تابحال شنیده است که یک سیاهپوست بخواهد هنر بیاموزد؟ برای تو چه فایده دارد؟ مگر نمی دانی که تو باید چیزی بخوانی که بعدها بتوانی با آن کسب و کار کنی؟»

جورج ناگزیر تسلیم شده بود. اما هنگامی که از تاوهٔ سیاه، دوده می زدود، و آنرا می شست تا در آن کمی آرد ذرت خمیر کند، به خود می گفت: «دست بر نمی دارم؛ دوباره و دوباره به سراغشان می روم؛ هر طور شده وادارشان می کنم که تقاضایم را بپذیرند.»

رؤیای دیگری حقیقت می‌شود

روز دیگر نخستین کار جورج این بود که تالار هنر دانشکده را پیدا کند. از آن هنگام که کتاب راهنمای دانشکده را برایش فرستاده بودند، و او آنرا خوانده بود، از این تالار تصویری بس مجلل و باشکوه در خاطرش نقش گرفته بود. هنگام مسافرت به شهر ایندیاناپولیس، این تصویر، در سر تاسر راه، در نظرش روشن بود. و اکنون می‌دید که تالار هنر، حتی از آنچه در گمان داشته، زیباتر است.

مدتی در آستانه تالار ایستاد و با اشتیاق به تماشا پرداخت. منظره سه پایه‌ها و قلم‌موها، و آن‌ها که به کار سرگرم بودند، در نظرش بسی جلوه کرد. آنگاه به خود دل داد، و یک راست به سوی استاد پیش رفت. شب پیش را در این اندیشه گذرانده بود، که چه‌ها و چگونه باید بگوید. گفت:

«خانم «باد» Budd شما معتقد نیستید که اگر کسی استعداد هنری داشته باشد، باید آنرا پرورش بدهد؟»

استاد سر بالا گرفت، و سراسیمه نگاهی کرد. پیش‌تر شنیده بود که «این جوانك سیاه‌پوست» می‌خواهد در رشته نقاشی کار کند. و او نیز، چون دیگران، گفته بود که برای يك سیاه‌پوست، هنر آموختن کاری بی‌هوده است. اما اکنون و در این حال پرسش جورج او را غافلگیر کرده بود. گفت:

«چرا، شکی نیست.»

آنگاه نگاه نافذی کرد، و افزود:

«اما باید از داشتن استعداد مطمئن بود.»

سیاه مبارز

جورج پاسخ خود را آماده داشت :

« البته ، اما اگر آزمایش نکنیم از کجا معلوم می شود که آیا استعدادی هست یا نه ؟ »

خانم باد چهره اش گلگون شد . در تنگنا افتاده بود . باید اعتراف می کرد که جورج راست می گوید . بابی میلی گفت :

« بسیار خوب ، شما می توانید دوهفته به کلاس بیایید . و در آخر این مدت بشما خواهم گفت که آیا در شما استعدادی هست یا نه . »

اینهم يك آرزوی دیگر که جورج به آن می رسید .



۱۰

لباس شوی هنرمند

جورج بر دوشیزگانی که هنر می آموختند، رشك می برد. زیرا کسی در بود و نبود استعدادشان سخنی نداشت. انگار بدیهی بود که همه دارای استعدادهای درخشانند. جلوی سه پایه ها می نشستند و هنگام طرح ریختن و رنگ زدن پر کوئی می کردند و خنده سر می دادند. اما جورج خاموش می نشست و هوش و حواس خود را به کار می گرفت. خانم باد به او نمونه طرخی از

سیاه مبارز

چند اثاث چوبی داده بود که تقلید کند. و اوسخت سرگرم بود. اما او تقلید را نمی‌پسندید. این گونه نقاشی را دوست نمی‌داشت؛ زیرا به گمان او کاری بی‌هوده بود. او می‌توانست گل‌های زنده را، بادیدن یا به یاری حافظه، باز آفریند، تقلید چرا؟ اما اکنون مسأله این بود که آیا مثلاً شیوه‌ی سایه زدن او را استاد خواهد پسندید؟

دو هفته پایان یافت، و خانم بادچیزی نگفت. هر روز که می‌گذشت، بر تشویش و نگرانی جورج می‌افزود. چندی انتظار کشید. سرانجام تاب نیاورد؛ ساعت کلاس که تمام شد به سوی میز استا درفت.

— «استاد اجازه می‌فرمائید؟»

— «بفرمائید.»

— «فرمودید که اگر استعداد نشان دهم، می‌توانم در این کلاس بمانم. ممکن است بفرمائید که باید بمانم یا نه؟»

— «فکر نمی‌کنم در ماندن شما اشکالی باشد. از فردا می‌توانید منظره کار کنید.»

این چند کلمه را چنان به سردی جوید و چنان با تردید گفت که جرج هم مردد ماند. ندانست که آیا براستی خانم باد استعداد او را باوردارد، یا نه. گمان نمی‌برد که آهنگ سرد او از آن باشد که از آینده او بیمناک و نامطمئن است. خانم باد، در همان روزهای نخست به ذوق جورج پی برد؛ اما پیوسته به خود می‌گفت که «من حق ندارم میاهپیوستی را تشویق کنم که هنرمند شود. نقاشی به‌چه کار او می‌آید؟»

لباس‌شوی هنرمند

اما هر چه کلام او سرد می‌نمود ، تبسمی که بر چهره آورد گرمی داشت .

بیم و بددلی از میان‌رفته بود و جورج خود را می‌دید که با او ، چون بادوستی ، از مشکلات خود سخن می‌گوید .

« خانم من امیدوار بودم که تا این موقع پول بانداژه کافی داشته باشم ، و بتوانم ماهانه رشته هنری را بپردازم . اما چنین نشد و من اکنون پولی ندارم . هنوز کاری که برای گذران زندگی دارم ، لباسشویی ، رونق نگرفته . ولی خواهد گرفت .

خانم باد می‌خواست به او پول بدهد ، ولی در وجود جورج چیزی می‌دید ، که او را از این کار باز می‌داشت . اندیشه کرد که مبادا جورج آزرده خاطر شود . او را جوانی باهوش و دوست داشتنی می‌دید ، در این اندیشه بود که بی آنکه عزت نفس او را بیازارد ، راهی برای کمک کردن باو پیدا کند . گفت :

« مغازه شما هنوز آنطور که باید مشهور نشده ، خواهد شد . اما شما نباید بانتظار رواج دست روی دست بگذارید . کار کردن فک ندارد . کار های دیگر هم بکنید . مثلاً چه عیب دارد که هیزم بشکنید ؟ اتفاقاً من برای بخاری به هیزم خرد شده احتیاج دارم . بانداژه شهریه این ماهتان من کار دارم . امروز من ، فردا دیگری ، پس فردا دیگری ، مقصودم اینست که نباید بیکار نشست .

این سخنان را که می‌گفت ، در اندیشه برای او نقشه بهتری می‌کشید .

سیاه مبارز

دو روزی پس از آن ، جورج شنید که در کلبه‌اش را می‌زنند . در
گشود . خانمی را دید که تبسمی دوستانه بر چهره دارد ؛ انکار او را از
پیش می‌شناخته است .

« من از شاگرد های سابق خانم باد هستم . اسمم «لیسن» است
Liston . «خیلی خوشوقتم ، بفرمائید . »

جورج مؤدبانه در انتظار ایستاده بود . خانم لیسن دیگر چیزی
نگفت . مثل اینکه آنچه گفته ، کافست و دیگر مطلبی پوشیده نمانده .
چند لحظه گذشت ، و او ظاهر آنمی دانست که باید چه کند . آمده بود تا ، بنابر
خواهش خانم باد ، به جورج یاری کند و جائی در خور کار او برایش
بیابد . اما در بر خورد با او بیدرنگ دانست که حقیقت را بی‌پرده نمی‌تواند
در میان بگذارد . ناگزیر آنرا وارونه جلوه داد ، و چنان نمود که به یاری
جورج نیاز دارد . بریده بریده گفت :

« من ... من می‌خواستم در روپنجره های باغمو رنگ بزنم . اما نقاشیم
تعریفی ندارد . خانم باد گفتن شما می‌تونید به من کمک کنید ، لطفاً ... »
چهره جورج شکفت .

« با کمال میل ، خانم . باغ شما کجاست ؟ »

هنگامی که تعیین وقت می‌کردند ، خانم لیسن در حالیکه چراغ
فرسوده ، و دیک خالی ، و دیگر اثاثه زندگی جورج را می‌نگریست ، گفت :
« خانم باد می‌گفت شما مغازه لباسشویی دارید . ولی می‌گفت جاش
خوب نیست . اگه مایل باشین من یه اطاق خالی سراغ دارم ، مالیکی از
دوستانه ، روبروی کارخونه کنسرو سازی . خیلی مناسب کار شماست .

لباس شوی هنرمند

مخصوصاً که به دانشکده هم نزدیکه .»

پس از این ملاقات ، کارها به سرعت پیش رفت . خانم لیسن همه جا از جورج و لباسشویی او سخن گفت . کار بر سر جورج باریدن گرفت . روزگار تنگدستی پایان یافته بود .

همراه شستنی ها دوستی می آمد . جوانانی که نزد جورج لباس می آوردند ، خوش داشتند که هرچه بیشتر نزد او بمانند ، و صحبت کنند . زیرا این جوان ، که خانه برهنه اش را باشاخه های کاکتوس و نرگس- های گوناگون می آراست ، به يك دستش کتاب بود و دست دي- گرش لباس ها را در يك زيرو رومی کرد ، گفتنی های تازه و دلنشین بسیار داشت . جورج در این بیست سال سرگردانی ، چیزها آموخته بود ؛ سرگذشتها و دانستنیهای بسیار به خاطر داشت . پسرها با اشتیاق سرگذشت های او را می شنیدند . می خواستند که او از دشت و صحرا ، از سنك ها و گیاهان چیزها بگوید . هرچه می شنیدند بر کنجاوشان می افزود . عصر- های شنبه و يك شنبه که جورج برای گردشی به درختستانها می رفت ، همیشه جمعی از جوانان همپای او بودند .

جورج از دیگر دانشجویان بزرگسال تر بود . اما این سن بیشتر میان او و ایشان جدائی نمی افکند .

او محبوب دانشجویان بود و دوستان جوانش می کوشیدند که هر يك بطریقی این محبت خود را به جورج نشان دهند .

روزی بخانه آمد و اوضاع اطاق را دیگر گون دید . لحظه ای پنداشت که اشتباه آمده است . بجای میز و صندلی ناصافی ، که خود از

سیاه مبارز

جعبه ساخته بود ، يك دست مبل كامل دید - تختخواب ، میز ، چند صندلی ، و میز آرایش . دوستان جوانش هريك سهمی داده بودند و این هدایا را برایش خریده بودند اما جورج از هر کس پرسید جواب شنید که : « من نبوده ام . »

همه همدرسان می خواستند که در هر کاری جورج هم با ایشان باشد . می گفتند : « بیا ببینیم ، جورج ، و او را می بردند . در تیم بیسبال ، در کنسرت ها ، در آواز های دسته جمعی ، در انجمن های دانشکده همه جا از جورج دعوت می شد . کاری می کردند که او احساس کند رنگ پوست او موجب تفاوتی نیست . و او برای نخستین بار در زندگی خود درمی یافت که دیگر آن دیوار های ناپیدا فرو ریخته است . احساس او مانند احساس کسی بود که پس از بازداشتی طولانی در زندانی تاریک و خفه و دلگیر ، اکنون به هوای آزاد و آفتابی رسیده باشد .

حس می کرد که در وجود او شکفتگی تازه ای پدید آمده است . می دید که گرم شده ، و به تب و تاب آمده است . در زندگی شادکامی و خوشبختی می دید . آری خوشبختی . نخستین بار بود که می توانست بیندیشد او نیز ، مانند دیگران ، آدمی است ، و از او کمترین یا بیشترین يك آدمی توقع ندارند . و شاید از همین رو بود که شوق کمال و آرزوی تعالی در او بیشتر شده بود . دلش می خواست به دنبال هدفی برود . به خودش می گفت : « من باید در فرمان خداوند باشم ؛ باید به هم نژادانم خدمت کنم . » اما هنوز نمی دانست و از خود می پرسید که این خدمت چیست و چگونه است ؟ بزرگترین و بهترین خدمتها کدام است ؟

لباس شوی هنرمند

آیا نقاشی است؟

جورج نقاشی را از همه چیز جهان بیشتر دوست می داشت. و اکنون که به او اجازه داده بودند که به دلخواه خود مشغول باشد، با خاطری بی ملال و دلی آسوده در تالار هنر مشغول بود. خانم بادنیز از آنچه می دید خوشنودی داشت. اما هنوز کارهای دقیق و دشوار از او نمی خواست. تا روزی پیش آمدی کرد. دختری که آلیس نام داشت در تالار سرگرم کار نقاشی بود. گلبوته گل سرخی را نقاشی می کرد که مدتها بود در کار آن رنج بیهوده برده بود. هر يك از حرکات قلم موی او بجای جلوه و جلادادن، گلهارا بند نما تر می کرد. رنگ آمیزی چنان بد و ناهماهنگ بود که حتی خانم باد سرانجام شکیبائی از دست داد، و آشکارا گفت: «آلیس متأسفم، تو مثل اینکه ذوق نقاشی نداری.» و تالار را ترك کرد.

در تالار جز آلیس در مانده و جورج کسی نبود. جورج پیش سه پایه اش نشسته بود، و دزیای سبزی را رنگ می زد. دردش بود که ای کاش من بجای او گل سرخ رنگ می زدم. مدتها باید بگذرد تا خانم باد به من چنین اجازه ای بدهد.

ناگهان صدای آلیس را شنید که نو میدانه فریاد می زد: «نمی توانم، نمی توانم.» قلم را به کناری انداخت و نزدیک بود گریه سردهد. این کار تقریباً يك کار امتحانی بود.

جورج برخاست و نزد او رفت.

«اجازه بدید به شما کمک کنم.»

با حرکاتی سریع و مطمئن مشغول شد. اندکی بعد از همان طرح

بی اندام، گل‌های سرخ و زیبا پدید آمد. شاخ و بر گها روی پرده برجسته شد، و گلبرگها پیچ و خم طبیعی یافت. سایه روشن‌ها کاملاً درست و بجا بود. پیش چشمان بهت‌زده آلیس، پرده نقاشی جان گرفت.

از آنچه روی می‌داد، هر دو چنان بهیجان آمده بودند که خانم باد را فراموش کرده بودند. ناگهان صدای پای او را از راهرو شنیدند. جورج قلم را گذاشت و به سرعت پیش از اینکه خانم باو برسد بجای خود برگشت.

نگاه خانم باد بی‌درنگ به نقاشی افتاد. بر جای ماند، خیره شد، آنگاه نزدیک آمد. برای او باور کردنی نبود که در این مدت کوتاه غیبت او چنین چیزی رخ داده باشد. بلند و با حرارت گفت:

«آلیس، این بهترین نقاشی تست. این را هم بگویم که از تو تا بحال چنین چیزی ندیده بودم. گمان میکنم عاقبت رمز کار را پیدا کرده باشی. معذرت می‌خواهم از اینکه چند لحظه پیش بتو گفتم ذوق نداری.»

آلیس جورج را انگریست، و هر دو خندیدند. سپس آلیس با شرمندگی گفت:

«رنک آمیزی کار من نیست، کار جورج است.»

از آن پس جورج اجازه داشت که بنابر آرزوی دل از گلها نقش‌ها بپردازد. سرخ گل، شقایق، نرگس، یوکا، و هر گل دیگر که تا آنوقت دیده بود، همه را روی پرده زنده می‌کرد. گلها چنان جلوۀ واقعی داشتند که گوئی می‌شد بوئیدشان.

لباس شوی هنرمند

با این استعداد فراوان در نقاشی او چه می بایست می کرد؟ گذران زندگی از چه راهی؟ خانم باد در این باره حتی بیش از خود او نگران بود، زیرا بنوعی احساس مسئولیت می کرد.

اواخر سال، يك روز بعد از ظهر، در تالار نقاشی هردو باهم گفت و شنید داشتند. سخن بنابر معمول، درباره آ آینده ی جورج بود. خانم باد، هم چنانکه پیش از این بارها گفته بود، می گفت:

«شما هرگز نمی توانید با نقاشی امرار معاش کنید.»

«بله؛ بدبختانه حق باشماست.»

– «ای کاش می شد کاری کنیم که از همه استعدادهای شما در يك کار استفاده شود. شما هم به نقاشی علاقه دارید، و هم طبیعت را دوست می دارید. این هر دو در چه چیزی می تواند جمع آید؟»

– «درو وزارت کشاورزی آمریکا مردی هست که میوه هایی از موم می سازد. شاید از من چنین کاری بَر آید.» لم کم گفت و گوشان لحن محاوره خودمانی می گرفت.

خانم باد سر جنباند و گفت:

«این جور کارها دون شأن تست، جورج. تو باید کارای بزگتر از

این داشته باشی.»

«هنر بزرگ. عالیه. چی از هنر عالیتر؟ خانم باد.»

«بله، جورج. هنر خیلی بزرگ و شریفه. اما آخه تو می گفتی که

می خواهی کارای دیگه ای هم بکنی. می گفتی می خوام برم جنوب، پیش هم نژادام. می خوام فکر شو نوروشن کنم، می خوام بهشون خدمت کنم و

از ینحرفها . نقاشی و گل و میوه مومی میشه از اینکارها کرد؟
جورج خاموش ماند ، وازپنجره های تالار به بیرون چشم دوخت..
دراندیشه ی میلیونها هم نژاد خودش بود که تازه از بردگی آزاد شده
بودند . دراین اندیشه بود که چگونه در فقر و نادانی بسر می برند .
می دانست که نقاشی چیزی نیست که امروز نیازمندش باشند . برای
ایشان لازم ترا همه این بود که ، مانند انسانهای آزاد ، راه زیستن و به
آزادگی کار کردن و اندیشیدن را بیاموزند .

خانم باد به او رو کرد و با آهنگی قطعی گفت :

«جورج، من نمیگم نقاشی رو بکلی کنار بگذاری . نه . هنر
باید تو زندگی تو باشه . هنر روح آدمو همیشه باصفا و پاک و ترو تازه
نگه میداره . اما برای زندگی باید کارای دیگه ای بکنی . تو عاشق
طبیعتی . چه عیب داره که بری طرف معشوقه؟»

- « چطور؟ »

- « چطور نداره . کشاورزی بخون . سیاهای جنوب بیشتر شون
کشاورزن . اما چه کشاورزی؟ نه خاک می شناسن ، نه آبیاری درست و حسابی
بلدن . آفت پدر کشت و کارشون نودر میاره . کشاورزی بخون ، کشاورزی
علمی . چیزیکه همتراهای تو محتاجشن . »

جورج خاموش بود . به دشواریهای این راه آینده می اندیشید و
در دل هیسات می گفت . خانم باد انکار هیسات گفتن او را می شنید .
گفت :

«میدونم سخته . اما کدوم کار بزرگه هس که سخت نباشه ؟ جورج،

لباس شوی هنرمند

چارصباحی باقلم موها ت خدا حافظی کن . من به پدرم می نویسم ...
پدر خانم باد - استاد مشفق جورج - دانشمندی گیاه شناس بود
و در گیاه شناسی بستانی شهرت و استادی داشت .



۱۱

دلو بیفکنید

روز کار چه زود می گذشت . روز کار شادکامی جورج در ایالت
آیووا چه زود می گذشت .

جورج کم کم به شیمی و گیاه شناسی رغبت بیشتری می یافت ، و
کم کم به این نتیجه رسیده بود که پیش گرفتن این راه تازه کاری عاقلانه
بوده است . از خانم باد سپاسگزار بود که این راه را پیش پای او گذاشته
است . جورج پشیمان نبود . حتی خوشحال و خشنود بود .

دلو بیفکنید

سالها میگذشت و هنوز هم ، گاه گاه ، تخیلات دلفریب در اندیشه‌ی جورج راه می‌جست : « اگر من برای ادامه مطالعات هنری به پاریس میرفتم چقدر عالی بود ! » با این وصف حتی هنگامیکه یکی از آثار هنری او را در نمایشگاه جهانی شیکاگو بسیار ستودند ، فخر این ستایش اعتقاد او را به راهی که پیش گرفته بود سست نکرد .

واینک سالهای دانشکده را پشت سر گذاشته بود ؛ و نخستین سال کار واقعی او نیز پایان می‌یافت . جورج دیگر ایام لباسشویی ، آشپزی ، خانه شاگردی ، و درباری را جاودانه بدرود گفته بود . او اکنون دزمرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا ، در بخش گیاهی ، دستیار استادی بود . در مطالعات و کاوشهای علمی چندان جهد کرده بود که دانشکده نخواست او را از کف دهد .

زمانی بود که بهترین سرگرمیها ، در نظر جورج ، کار کردن در یک گلخانه بود . اکنون می‌توانست ، اگر میخواست ، هفته‌ای شش روز ، همه روز ، در زیباترین گلخانه ایالت آیووا سرآرم باشد .

« آنهم برای بهترین رئیس‌های دنیا ، جورج بهمه می‌گفت : » نمی‌دانید پروفیسور « ویلسن ، Wilson » مرد نازنینی است ، اصلاً رئیس نیست ، آدم است . »

بعد از ظهرهای شنبه و یکشنبه ، مانند زمانی که در دانشکده سیمسن Simpson بود ، به گردش می‌رفت . نهصد جریب زمین‌های دانشکده ، خود جهانی بود ؛ اما جورج غالباً از آنهم فراتر می‌رفت . سرزمین آباد آیووا را دوست می‌داشت . در هر مزرعه‌ای عمارتی محکم و زیبا

برپا بود. دروپیکر انبارها وسیلوها رنگه شده بود، و خوب نگهداری می‌شد. گاوان و گوسفندان، با موی و پشم براق، در علفزارهای سبز و انبوه می‌چریدند. خوک‌پر واری، و مرغ و خروس و بوقلمون در هر مزرعه‌ای بود. ابزارهای تازه و ماشین‌های تند و چابک، در کشتزارهای حاصلخیز، کار کشاورزان را آسان کرده بود.

جورج در همه جا فراوانی و آبادانی می‌دید. و دلش از شادی مالا مال می‌گشت. اما گاهی دیدن همین غنا و ثروت و فراوانی او را افسرده خاطر می‌کرد. زیرا می‌دانست که در آینده‌ای نزدیک باید از اینجا برود. یاد از حرف خاله ماریا می‌کرد که به او گفته بود هم‌نژادان تو همه در ماریکی و نادانی بسر می‌برند. یاد بگیر و یاد بده. جورج پذیرفته بود و بزودی هنگام وفای به عهد فرا می‌رسید.

اما او را به کجا می‌خواندند؟ کجا باید می‌رفت؟ بارها یکایک ایالات جنوب را پیش خود نام برده بود، و از خود پرسیده بود: « کدام يك؟ »

اما در همان هنگام که او نمی‌دانست کجا را برگزیند، تقدیر جایی را برگزیده بود و می‌دانست چه می‌کند و چرخش بی‌هیچ درنگی می‌گشت. در ایالات جنوبی حوادثی در گیر بود که به پرسش او نیز پاسخ می‌گفت. او غافل ازین بود که چه بسیار حوادث و اتفاقات هست که چون صدها فرسنگ دور از ماست، مامی‌پنداریم کاری به کار زندگی ما ندارد و بعد می‌بینیم زندگی ما از همان اتفاقات دگرگون شده، انکار ما در جریان یابیکی از قهرمانان آن حوادث بوده‌ایم.

دلو بیفکنید

در پائیز سال ۱۸۹۵، در شهر اتلانتا، ایالت جورجیا، هنگامه‌ای پر شور و شوق برپا شده بود. ایالت‌های پنبه‌کار برای گشایش نمایشگاه، خود را آماده می‌کردند. همه سخت مشغول بودند. همه خود را در بر - گزاری این کارشريك میدانستند؛ و بیشتر چنان می‌کوشیدند که انگار خودشان را می‌خواهند به نمایش بگذارند.

زیرا از سراسر آمریکا و جهان مردم می‌آمدند تا به بینند که جنوب «چگونه چون گذشته آبادان شده است». جنوبی‌ها می‌خواستند به جهانیان نشان دهند که جنگ‌های داخلی ایشان را عقب نرانده. با تلاش و تقلاى فراوان، در مدت سی سال، پیشرفتهای شایان کرده بودند؛ و مردم باین نمایشگاه می‌رفتند تا دریابند که سفیدپوستان جنوب بی‌یاری برده‌ها چه کرده‌اند. و نیز می‌رفتند تا دریابند که برده‌ها، پس از آزادی، چگونه‌اند. بخشی از این نمایشگاه بنائی بود از آن سیاهپوستان؛ که آنرا سیاه‌هی طرح ریخته بود؛ و همه جای آن بنا بادست بنایان و صنعتگران سیاه ساخته شده بود؛ و کالای نمایشی آن نیز از مصنوعات سیاهان بود.

در روز گشایش نمایشگاه، تالار سخنرانی از تماشاگران سیاه و سفید موج میزد. انبوهی از مردم نیز که در تالار جاشان نبود، در بیرون گرد آمده بودند. بسیاری در اطراف پنجره‌های باز اجتماع کرده بودند، تا شاید، از آنچه در آنجا می‌گذشت، چیزی به گوششان برسد. سخن - رانان بر صفت بزرگی نشسته بودند. «بولاک» Bullock، حاکم ایالت، و «نلسن» Nelson، اسقف جورجیا، و نیز رئیس نمایشگاه، و رئیس انجمن بانوان، و یک ردیف از کسان معتبر و نامدار دیگر، همه بر آن صفت

سیاه مبارز

بلند نشسته بودند. میان این گروه سپیدپوستان که سران و ناموران محفل بودند فقط يك تن سیاه پوست دیده می شد، که با جاذبه چشمان درخشانش همه نگاههارا به سوی خود می کشید.

این مرد سیاه پوست را همه می شناختند. روزنامه ها در باره ی او چیزها نوشته بودند. او «بوکرتالی ورواشینگتن» Booker T. Washington رئیس مدرسه صنعتی و دانشسرای «تسکیگی» بود. از او دعوت شده بود تا در این اجتماع سخنرانی کند. بعضی از روزنامه ها این دعوت را می ستودند، و برخی نکوهش میکردند. نکوهشگران می گفتند که يك سیه پوست نباید از پشت همان میز، که زنان و مردان سفید سخن می رانند، سخنرانی کند. خاصه در يك چنین اجتماع ملی و بزرگی. تا آنروز چنین چیزی نظیر نداشت.

همه درباره این سیاه پوست می اندیشیدند. درباره مردی که تازه از بردگی آزاد شده است و اکنون همنشین بزرگان است. آیا این سیاه پوست چه می اندیشد؟ چگونه احساسی دارد؟ او هم اکنون می خواهد برای دولتمندان و عالمان ایالات جنوب سخن بگوید، آیا خاطرش پریشان نیست؟ شاید اربابان پیشین او نیز در این جمع باشند. او همچنین می خواهد برای ناموران شمال، که باین نمایشگاه آمده اند، ایراد سخن کند؛ برای شمالیان که پیشگام رهایی بردگان بوده اند، و برای جنوبیان، ازینها گذشته، او می خواهد برای همنژادان خود نیز سخنرانی کند، گروه انبوهی باشور و شوق منتظر و بیتابند که بدانند او چه می خواهد بگوید. مردم - سیاه و سپید - نطق و خطابه سپیدپوستان را بارها و بسیار شنیدم.

دلو بیفکنید

بودند ، اما اکنون میخواستند برای نخستین بار نطق و خطابۀ سیاهپوستی را بشنوند . راستی آیا اوچه خواهد گفت و چگونه ؟ هنگامیکه دیگر ناطقان سخن میگفتند ، شنوندگان چندان شور و شوقی نداشتند . زیرا برای ایشان تازگی نداشت . تازگی در نطق «بو کر نالی ورواشینگتن» بود .

سرانجام نوبت به او رسید . برحاست . همه میدیدند که مردی بلند بالا ورشیداست . پیشانی باز و چشمان نافذ دارد . او با صدائی بم امارساچنین آغاز کرد :

« آقای رئیس ، آقایان اعضاء محترم هیأت مدیره ، هم میهنان عزیز ، یکسوم جمعیت جنوب را سیاهپوستان تشکیل میدهند ... »
گوشها ، همه ، بسوی او بود . وهوشها ، ودقتها وچشمها . در تالار بزرگ ، جز صدای سخنران ، کوچکترین صدائی شنیده نمیشد .

« ... در تلاش برای بهبود وضع زندگی ، در جنوب ، هیچ اقدام خطیری بی شرکت سیاهپوستان به پیروزی کامل نمی انجامد . این حقیقتی است که همه روشن اندیشان و بیغرضان اکنون به آن معترفند . این که سیاهان را از نمايشگاه امروز طرد نکرده اید و در چند و چون کارها شرکت داده اید ، در استحکام مبانی درستی ، میان نژاد سفید و سیاه ، بیش از هر واقعه دیگر ، که از آغاز آزادی سیاهان تا امروز رخ داده ، اثرات نیکو خواهد داشت . »

داستانی به خاطر دارم که میخواهم برای شما حکایت کنم :
« کشتی ای چندین روز در دریا راه کم کرد . ذخیره آب آشامیدنی

کشتی تمام شد . سر نشینان از تشنگی به جان آمده بودند . نا کهان کشتی آشنائی ازدور پدیدار شد . بیدرنک علامت فرستادند « آب ، آب ، از تشنگی هلاک شدیم ! »

« از کشتی دوست پاسخ آمد : همانجا که هستید دلوبیفکنید ! »
« ناخدا چیزی نفهمید . مگر می شد از آب دریا خورد ؟ دستورداد
« باردیگر علامت بفرستند : آب ، آب ، به ما آب برسانید ! »
« باردیگر پاسخ رسید : همانجا که هستید دلوبیفکنید ! »
« آیا اشتباهی در کار بود ؟ بازو بازو باز علامت دادند . پاسخ همان
بود . »

« سرانجام ناخدا به پیام توجه کرد . دلوافکند - و دلو پراز آب
شیرین وزلال دهانه رود آمازن بالا آمد . »
ناطق کمی درنگ کرد . در میان تماشاگران همه های خفیف در -
گرفت . درست نفهمیده بودند که از بیان این داستان منظور چیست .
خطیب سیاه پوست سخن خود را چنین دنبال کرد :
« برخی از هم نژادان من گمان میکنند که برای بهبود شرایط
زندگی خود باید به کشور بیگانه ای رخت بکشند . برخی دیگر هستند
که می پندارند کوشش در ایجاد دوستی با سفیدپوستان جنوبی که همسایه -
های دیوار به دیوار ایشانند ، لزوم و اهمیت ندارد . من به این هم نژادان
میگویم : ای تشنگان جان بلب آمده ! آب شیرین در همین جاست . دلو
بیفکنید ! بهر طریق که شرافتمندانه و آدمی وار است باید بکوشیم تا با
مردم همه نژادهائی که گردا گرد ما هستند دوستی و تفاهم داشته باشیم . »

دلو بیفکنید

باید همت و نیروی خود را در کشت زمین، در آموختن صناعت‌ها، در تجارت، در خدمات عمومی، و در پیشه‌های گوناگون به کار بندیم.»
اکنون می‌فهمیدند که منظور او چیست؛ و در يك يك کلمات او خوب دقت می‌کردند.

«در میان سفیدپوستان نیز، هستند کسانی که چشم به‌خارج از کشور خود دوخته‌اند. می‌خواهند که بیگانگان بیایند، و برای ایشان خوشبختی و آبادانی بیاورند. آنچه به‌هم‌نژادانم گفتم به‌ایشان نیز بازگو می‌کنم. آب شیرین در همین جاست، دلو بیفکنید. در این جا هشت میلیون سیاه‌پوست هست؛ از آنان یاری بخواهید. آنان که کشتزارهای شمارا شخم زده‌اند، و جنگل‌های شمارا پاک و هموار کرده‌اند؛ آنها که برای شما راه آهن کشیده‌اند، و شهرها بنا کرده‌اند؛ آنها که دل‌زمین را برای شما، بجستجوی گنجها کاویده‌اند؛ آنها که در ایجاد این نمایشگاه به‌شما مدد کرده‌اند تا امروزه بتوانید پیشرفت جنوب را نشان بدهید. به این مردم رو کنید و از شان یاری بخواهید. اینان بردارترین، وفادارترین، مهربان‌ترین و نیکدل‌ترین مردمی هستند که گیتی تاکنون دیده است.»

«یاریشان کنید که تمامی توانند گامی به‌پیش بگذارند. یاریشان کنید تا هم میهنانی هوشمند و کارآمد بار آیند.»
آنگاه به دریای چهره‌ها، از سوئی به سوئی، نظر افکند؛ نتوانست اندیشه‌ی آنها را دریابد؛ آنچه دید توجه بسیار تماشاگران بود. هزاران چشم به او خیره شده بود.

ماپا به پای یکدیگر گام برمی‌داریم. شانزده میلیون دست در بردن

بارزندگی به دستهای شما کمک خواهند داد، و نیز، اگر نخواهید، ممکن است که همین دستهای دوستی و یاری، پنجه و چنگال دشمنی شوند. ما سه-یک شما هستیم. همچنانکه ممکن است که جهل و جنایت جنوب همه از جانب ما باشد؛ هم چنین ممکن است که یک سوم از دانش و بینش، و پیشرفت جنوب از سوی ما باشد.

« خداوند جنوبی‌ها را با مشکلی بزرگ روبرو کرده است. من باشما عهد می‌کنم که در گشودن گره این مشکل هم نژادان من با حوصله و بردباری بسیار به شما یاری دهند. »

« سی سال پیش، هم ما و هم شما، از هیچ آغاز کردیم و امروز چیزها داریم. بیائید تا باز هم بسوی سعادت و نیک‌فرجامی، هم گام یکدیگر باشیم. بی‌گمان در این جهد و کوشش و همدستی خواهیم توانست باز هم به - آرزوهای بزرگ‌تر برسیم. شاید بتوانیم لکه‌های ننگی را، که از نبودن تفاهم و بودن نفرت‌های شوم و زشت نژادی، بردامان حیثیات آدمی ما نشسته، بکلی بزدائیم. آنروز روزی است که در ایالات جنوبی، که وطن محبوب ما و شماست، بهشتی تازه آفریده‌ایم. »

وقتی سخنانش را به پایان آورد، و خواست بجای خود برگردد، ابراز احساسات و تحسین‌ها به شدت در گرفت. مردم کف می‌زدند، پای می‌کوفتند، فریاد می‌کشیدند، و بعضی به شوق می‌گریستند. فرماندار ایالتی نزد اورفت و دستش را بکمر می‌فشرد.

« بسیار بسیار عالی بود؛ مرحبا. راستی همین است. ما همه همینجا که هستیم دلو خواهیم افکند. »

دلو بیفکنید

این سخن به زبان فرماندار آمده بود ، اما درد دل همه همین بود.
« همینجا دلو بیفکنید » ، گفتی که انعکاسی بی پایان دارد . همه
جاکرار می شد .

فردای آن روز ، روزنامه های سراسر کشور متن سخنرانی بوکرتالی-
ور واشینگتن را در صفحات اول درج کردند . در نیواینکلند هوا-
خواهان سیاهپوستان آنرا خواندند . مردمان نیویورک ، شیکاگو و سانفرانسیسکو آنرا خواندند . در نیو اورلئان ، سینت لوئیز ، و کانزاس سیتی ، همه
آنها خواندند .

در مرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا ، جورج واشینگتن کارور نیز
آنها خواند . او نیز آماده بود تا دلو بیفکند .



۱۲

دعوت

« آقای پروفیسور ویلسن اجازه می‌فرمائید ، چند دقیقه‌ای ... »

« خواهش میکنم آقای کارور ، بفرمائید . »

جورج به دفتر رئیس وارد شد ، در رابست ورو بروی استادورئیش

برصندلی نشست . پروفیسور دید که دستیارش پریشان می‌نماید .

جورج پاکتی به پروفیسور داد و گفت :

« این نامه یکساعت پیش بمن رسید . »

دعوت

پروفسور به مہربا کت نظر افکند، و باشگفتی گفت: «از تاسکیگی، آلاباما، و آنکاه به خواندن پرداخت .

خواندن نامہ طول کشید . تمام کہ شد چہرہ پروفسور در ہم رفته و اندیشناک بود . گفت :

« از رفتار تان پیدا است کہ می خواهید قبول کنید ، آقای کارور .

نیست ؟ »

« امیدوارم کہ شما ہم صلاح بدانید . »

چند لحظہ ای پروفسور ویلسن خاموش نشسته بود و با انگشتان روی میز می زد . در سیمای ہوشمند و مہربان این مرد اسکاٹلندی نشان نامرادی دیدہ می شد . چہار سالی کہ دوران تحصیل جورج در دانشکدہ بود ، این دورا بہ ہم نزدیک و صمیمی ساختہ بود . خاصہ در این سال اخیر کہ جورج در مرکز آزمایشہا با پروفسور ہمکاری داشت ، دیگر روابط این دو چون پدر و فرزند شدہ بود . پروفسور پس از چند لحظہ سکوت و تأمل چنین گفت :

« کارور ، من ہرگز مایل نیستم کہ برخلاف میل و شوق تو چیزی بگویم . در این بارہ نیز چیزی نمیگویم کہ رفتن تو ، برای من شخصاً چہ دشوار و ناگوار است . ہمینقدر بدان کہ ہرگز وقت جدائی با دیگری از شاگردانم تا این اندازہ افسوس و اندوہ نداشته ام و شاید نیز نخواہم داشت . »

« سپاسگزارم استاد ، من ہم ... »

پروفسور سخن او را برید :

« می‌دانم کارور ، می‌دانم توجه احساس می‌کنی . اما آیا میدانی که رفتن تو برای کار آزمایشهای ما برآستی چه فقدانی است ؟ مشکل است - غیرممکن است - که بتوانند دیگری را بجای تو بیابند . »

جورج خواست چیزی بگوید ، اما پروفیسور با اشاره دست ازو سکوت خواست . گفت :

- « قصد من تعارف و خوشآمد کوئی نیست . قصد توهم شکسته - نفسی نباشد ، می‌خواهم بگویم که من تابحال هیچ کس را ندیده‌ام که مانند توبه اینگونه مطالعات عشق داشته باشد . هیچ کس باریک بینی و دقت‌تورا ندارد ؛ هیچ کس مانند تو مجموعه گرد نمی‌آورد . آن مجموعه‌ای که از قارچها فراهم کرده‌ای ، گمان میکنم ، به بیست هزار نمونه رسیده باشد . از آن گذشته ، تو اقسام خاکها را خوب میشناسی . در پیوند زدن بسیار خبره‌ای . در پرورش نژادهای دور که ، برای آنکه جنس تازه گیاهی ایجاد کنی ، باندازه هریک از استادان اینجا دست‌داری - و شاید بیشتر . »

این سخنان به منزله ستایش و قدردانی از کارها و زحمتهای جورج بود . ازینرو پروفیسور ویلسن دوست داشت که مخصوصاً در این هنگام بدرود ، هر چه میتواند بیشتر در این باره سخن بگوید .

پروفیسور ویلسن کمی مکث کرد ، سپس با آهنگی پرتأسف ، از گفته‌ها چنین نتیجه گرفت :

« من در این فکر بودم که تو در زندگی درختان میوه و گیاهان گوناگونی که از سراسر جهان می‌آورند ، آزمایشها کنی . امیدوار بودم که از میان آنها ، برای کشاورزان و باغداران آیووا ، گونه‌های تازه برگزینی

دعوت

و پرورش دهی .»

جورج برخاست ، و در اطاق به راه رفتن مشغول شد . برای اود شوار بود که بشنود چه فرصتهائی را از کف می دهد ، و از چه آینده دوست داشتنی و دلخواهی روی می گرداند .

– « حقوق توهم خود مسأله ایست ، کارور . در اینجا خیلی بیش از آنچه تاسکیگی به تو پیشنهاد می کند خواهند داد . هزار پانصد دلار در سال حقوق خوبی نیست .»

جورج از گام زدن باز ایستاد ، و در پاسخ گفت :
« مسأله حقوق برای من اهمیتی ندارد .» و دوباره به جای خود نشست .

– « میدانستم این رامی گوئی - تو این چنینی . اما بگو بدانم که چرا این قدر اصرار داری که به تاسکیگی بروی ؟ به تو پیشنهاد دیگری هم شده بود ؛ که بنابه ملاحظات از این پیشنهاد بهتر بود ، می توانستی پیش همزادان خودت بروی .»

جورج کوشید تا از آنچه در دلش می گذرد ، صریح اما با نرمی سخن بگوید . گفت :

– « نمیدانم شاید برای این اصرار دارم که می توانم در تاسکیگی با آقای واشینگتن باشم . او با جاذبه عجیبی انگار مرا بسوی خود میکشد . سخنرانی او ، در آتلانتا ، مرا سخت تکان داده است ... معتقد شده ام که ما دو نفر با قدرت و تأثیر بیشتری می توانیم برای رسیدن به يك هدف مشترك همکاری کنیم . بزرگترین آرمان زندگی من همیشه این بوده است که

سیاه مبارز

بتوانم برای توده هم نژادانم، تا آنجا که بیش از آن ممکن نباشد، خدمتگار باشم. من کشاورزی را برگزیدم از اینرو که می‌پندارم کلید گشودن درهای استقلال و آزادی نژاد من است. از نامه‌اشینگتن نیز همین اندیشه برمی‌آید. به گمان من آموزشگاهی که اوسرپرستش باشد، جائی خواهد بود که در آن کارمن ارزش و اعتبار بسیار دارد.

ویلسن متفکرانه گفت: «جائی است که همه روح و شوق خدمت دارند.»

«بله. من اطمینان دارم که شاگردان ما نیز همه شور و شوق خدمت و فداکاری خواهند داشت. همه وظیفه‌ی خود می‌دانند که بسولد خود برگردند و آنچه آموخته‌اند به دیگر هم‌نژادان خود بیاموزند.» جورج نامه را برداشت، و آنرا در جیب گذاشت. شاخه‌ای گل شاهی در مادگی کتش جاداشت. احتیاط کرد که به آن گزند نرسد. همیشه با خود گل داشت. هیچگاه بی گل نبود.

«من در این اندیشه‌ام که در کار و خدمتگزاری از حدود خدمت در یک مؤسسه آموزشی پافراثر بگذارم، و بتوانم برای تمام کشورم منشأ فایده باشم. قصد من اینست که به حل مشکل خاکهای زراعتی بپردازم. این یکی از بزرگترین مشکلات جنوب است.»

«کارور، تو خودت در این زمینه هنوز خیلی چیزها باید بیاموزی. زمین‌های جنوب برای تو بسیار ناآشناست.»

«می‌دانم؛ این کار را خواهم کرد.»

پروفسور، برای خدا حافظی، از آن سوی میز دست دراز کرد و گفت:

دعوت

« زیان ما سود جنوب خواهد بود . این کار مشیت خداوند است ،

من تسلیم می‌شوم . امانمیدانی باچه اندوهی ، جورج . »

جورج برخاست ؛ دست استاد را فشرد ؛ و باسادگی گفت :

« این فرصت بزرگی است ، استاد . من این دعوت را به منزلهٔ

دعوت همزادان خود ، بمنزلهٔ دعوت مردم جنوب می‌دانم . خدا حافظ

استاد عزیز . من هرگز مهربانیها و بزرگواریهای شما را فراموش نخواهم

کرد . »

– « خدا حافظ جورج ، بهترین شاگرد و دوستم . »



۱۲

از کجا آغاز کنم؟

اکنون جورج با قطار به سوی تاسکیگی می‌رفت. در سراسر راه سراپا چشم بود. پیش‌ازین دربارهٔ پنبه‌کاری نوشته، های بسیار خوانده بود، اما هرگز کشت زارهای پنبه را ندیده بود. و اینک می‌دید. ساقه‌های مسی رنگ بوته‌ها و غوزه‌های سفید پف کرده، در مزارع بی‌پایان. انگار از منظر پنجرهٔ قطار به شتاب می‌گریختند. و در میان آنها، اینجا و آنجا، از مردم سرزمین پنبه کسانی دیده می‌شدند.

از کجا آغاز کنم ؟

آغاز ماه اکتبر بود و فصل پنبه چینی . پنبه چینان سر گرم کار بودند . اینجا و آنجا روی صف بوته ها خم شده بودند و دم به دم دست های سیاهشان به سوی غوزه های سفید دراز می شد . قطار را که می دیدند لحظه ای قامت هاشان راست می شد و دست ها از جنبش باز می ماند . پنبه چین ها با کنجکاو به هیولای خزنده ای که از میان پنبه زار می گذشت ، خیره می شدند . و جورج از پنجره قطار به آنان می نگریست و در اندیشه بود .

« پنبه - جز این چه می دانند ؟ همه چیز زند گیشان همین است . »

وقتی نگاهش به کلبه های پست و نکبت بازی می افتاد ، که خانه و خوابگاه این مردم بود ، اندوهی دلش را درهم می فشرد . بامهای فرو نشسته ، دود کش های فرسوده و خمیده ، نه درختی که سایه دهد . نه گل و باغچه ای که صفائی داشته باشد . گاه گاه نزدیک کلبه ای ، قطعه زمینی دیده می شد که در آن نیشکر یا ذرت کاشته بودند ، اما بیشتر کلبه ها ، تادم درشان پنبه روئیده بود ، چنانکه کلبه در میان بوته ها کم شده بود .

خاطره کلبه و مزرعه عمو موزی در نظرش جان می گرفت . آن کلبه نیز یک اطاق بیشتر نداشت ، اما تا این حد فقیر و حقیر نبود . اسب و گاو و گوسفند داشت ، مرغهای خانگی داشت ، درختان میوه داشت . و کندوها و چها و چها .

به یاد آورد که عمو موزی و خاله سوزی تقریباً بی نیاز از غیر بودند . هر چه لازم بود خودشان داشتند ، می کاشتند ، می انباشتند ، می پروردند و کمایش خوب می زیستند . اما این مردم که جز پنبه چیزی نمی کارند ، پس چگونه می توانند زندگی خوب داشته باشند ؟ از کجا و

چهارند که بخورند ؟ »

غمش وقتی بیشتر می‌شد، که زمین‌های ول و متروک و بی حاصل را می‌دید . در بسیاری از کشتزارها می‌دید که پنبه چنانکه باید نروئیده است و بنابراین حاصلش ناچیز است . در کشت‌های دیگر ، از آنرو که باران و آبیاری غلط، رویه خاک را شسته بود، هیچ بوته‌ای رشد نداشت. قطار همچنان پیش می‌رفت و جورج می‌دید که کم کم به جاهای برهنه و کشته‌های پراکنده ؛ یا آب‌کندها و گودالها رسیده است .

می‌دانست چرا چنین است. سالها بود که پنبه کاری برزراعت جنوب فرمانروائی داشت . آنقدر پی‌دزپی در زمین‌ها پنبه کشته بودند که خاک نیرو و توان خود را از دست داده بود. آنگاه جنگل‌ها را به کار گرفته بودند تا آنجا هم پنبه بکارند . درخت‌ها که از میان می‌رفت، خاک‌روئی زمین را می‌شست و باخود می‌برد .

جورج باخود گفت : « من باید از راه اصلاح این زمین‌ها- که مردم از نادانی چنین عاقل و کم حاصلشان کرده‌اند به مردم خود یاری کنم . و این کار نیز جز بادست همین مردم نادان ممکن نیست. پس در این میانه ، از کجا باید آغاز کرد؟ از مردم یا زمینها ؟ »

کاری دشوار می‌نمود . آنچه او از پنجره قطار تماشا می‌کرد ، تازه بخش بسیار کوچکی از منطقه پنبه می‌توانست باشد . اگر سیصد فرسنگ در جهات حاور و باختر سفر می‌کرد، همچنان از همان کلبه‌های محقر و بی‌در و پیکر و کشیف ، همان مزارع پراز آب‌شست و آب‌کنند و همان نرده‌های از هم گسیخته می‌دید . همه جا مردم را همانگونه تنگ‌دست

از کجا آغاز کنم ؟

وبی غذا می یافت . پوشا کشان پارچه های نخی و کیسه های کار کرده رمق باخته و خورا کشان سدرمق . همه کاری جان فرسا و یکنواخت داشتند . نه بیرون خانه گل و سبزه ای و صفائی بود و نه درونش آراستگی و آسایشی .

– « از کجا باید آغاز کنم ؟ از کجا باید آغاز کرد ؟ »

این پرسش پیوسته چون خاری در دلش می خلید . صدای چرخ ها به او می گفت : « از کجا آغاز کنم ؟ » از سوت قطار همین را می شنید . تا آنگاه که به تاسکیگی رسید ، این پرسش در اندیشه اش تکرار می شد . در باره این مدرسه ، که کار گاه او می شد ، سخت کنجکاو بود ؛ از اینرو برای آشنائی با آن درنگ نکرد . همه جا را می خواست خوب ببیند .

پیش از آنکه به بازدید بخش ها آغاز کند ، واشینگتن به او گفت : « دم و دستگاه ما وسیع نیست . از ما نباید بیش از حد توانائیمان متوقع باشی . می دانی که ما تهی هستیم – از هر جهت ، مگر شوق و روحیه که از این بابت توانگریم . بیشتر دانشجویان ما هم کار می کنند و هم درس می خوانند . دوره تحصیل بعضی به هفت سال و هشت سال می کشد . بسیاری هستند که روزها ده ساعت کار می کنند ، و شب ها دو ساعتی به کلاس می آیند . »

کارور معنی سخنان او را خوب می فهمید . او خود در دوران درس خواندن کار هم کرده بود و چه کار های پر مشقتی هم . وقتی برای تماشا به راه افتاد با خود می اندیشید : « باید به

هر کس هنر و صنعتی هم بیاموزند . « همیشه آرزو داشت که بتواند در مدرسه‌ای جز درسهای رسمی ، از حرفه و هنرها نیز به دیگران بیاموزد . زیرا او در چند حرفه مهارت داشت. البته برای چنین کاری به اینجا نیامده بود، اما دلش می‌خواست که بتواند این کار را نیز بکند .

در کارگاه‌هایی که جای آموختن پیشه‌ها و صنایع گوناگون بود، به تماشا ایستاد . دید که از دانشجویان جمعی به ساختن يك ارايه باری مشغول‌اند ، و جمعی دیگر زین و يراق اسب می‌سازند ؛ تشك می‌دوزند ، جارو می‌بندند ، ونیز ونیز . در زیرزمینی هم دید که دختران سرگرم لباسشویی و اطو کشی هستند . هوس کرد که اطوئی بدست گیرد ، و طرز درست بر گرداندن یقه را به آنها بنماید .

اما آنچه طبعاً ، بیش از هر چیز به دیدنش دل بستگی داشت ، تپه‌ای بود که بر فراز آن می‌بایست بنای تأسیسات کشاورزی برپا شود . واشینگتن به او گفته بود که یکی از کارخانه‌داران « کونکتیکت » Connecticut برای ساختن این تأسیسات ده هزار دلار به مدرسه اهداء کرده است . ونیز گفته بود که قرار است بهمین زودی ، دانشجویان دست بکار ساختن شوند .

از بالای این تپه کارور می‌توانست همه جا را بخوبی ببیند . همین که مزرعه دو هزار جریبی مدرسه را دید ، از آه و افسوس نتوانست خودداری کند. زمین این مزرعه هم مثل زمین‌هایی بود که از پنجره قطار دیده بود. از آبیاری غلط و باران ، بخش اعظم خاك روئی شسته شده بود . همه جا شن باد آورده و آب‌کننده دیده می‌شد . اینجا و آنجا بوته‌های يو Yucca

از کجا آغاز کنم ؟

یا کاکتوس Cactus به چشم می خورد . به این زمین چه امیدی می شد داشت ؟

یکی از دانشجویان گفت : « ما بهش می گیم » گرسنه بزرگ .
کارور پاسخ داد : « بداسمی نیست ، مناسبش است . » و در اندیشه اش گذشت که باید همانگونه که برای آباد کردن زمین های مزرعه خودش در آن صحرا کوشیده بود ، اینجا نیز همت کند .

کارور در تاسکیگی ، عنوانی پر طول و تفصیل داشت : « مدیر و دبیر علوم کشاورزی و شیربندی و امور لبنیات . » اما از اصل تشکیلات و از وسائل کار خبری نبود .

مثلا از وسائل « شیربندی و امور لبنیات » فقط يك چرخ کرم گیری داشتند ، که زیر درختی نهاده شده بود . تأسیسات کشاورزی هم ، حز در روی کاغذ ، بنائی نداشت . آزمایشگاه و اسباب و لوازمی در کار نبود . برای شخم زمین فقط يك گاو داشتند . از دام ها چندتائی گوسفند و گاو شیرده بود ؛ و نیز چندخوك لاغر و مردنی که در میان کاجها ول می گشتند تا فربه شوند . و اما از مرغ و مرغداری ، آنچه او توانست ببیند همان چند تا کرکس و لاشخور بودند که بر زباله های آشپزخانه نشست و برخاست داشتند .

با حسرت و اندوه ، مزارع بارخیز مرکز آزمایشهای کشاورزی آیووا را به یاد آورد . تصویری از انبارها و طولیه های بزرگ و ماشین های کشاورزی نیرومند در نظرش جان گرفت . ازدام داری و مرغداری ، از باغهای میوه و گلخانه های آنجا یاد آورد ، و باچه حسرتی .

دل افسرده شد. همه جاهای مدرسه را که دید، به سراغ واشینگتن رفت. واشینگتن با خوشحالی گفت:

«خوب آقای کارور بگوئید بینم حالا دربارهٔ تاسکیگی چه فکر می‌کنید؟»

«فکر می‌کنم که باید خیلی خیلی کارها بشود.»

«البته. اما باید حوصله داشت و گام به گام به سوی مقصود رفت. هرکاری فرصت و حوصله می‌خواهد. ما باید به کار خود ایمان داشته باشیم. از بسیاری و دشواری کار هانهراسیم. ببین در ظرف پانزده سال تا چه حد پیش آمده‌ایم. آنروز که بنیاد این مؤسسه گذاشته می‌شد، ما هیچ‌جائی مناسب کلاس نداشتیم. ناچار بودیم کلاسها را در طویله و مرغدان دایر کنیم. اما امروز می‌بینی که ما يك بنای آجری زیبا هم داریم.»

با گفتن «بنای آجری» انگار شاهموجی از فخر و سرفرازی چهرهٔ واشینگتن رادر خود غرق کرد. لحن گفتارش نیز دیگر شد. او دیگر جورج را از خود می‌دانست، ازینرو لحن آداب و آئین را کم‌کم رها می‌کرد. گفت:

«تو از شمال اومدی، کارور. شاید خوب نتونی بفهمی برای هم‌نژادای جنوبیت، یه بنای آجری داشتن، چه معنائی داره. آدمی که تو دخمه و سیاچال بزرگ شده، وقتی بیارنش توی اینجور بنائی، خیالش تو قصر شاه‌پریونه. آجرهای اینجارو مایکی‌یکی بادت خودمون درست کردیم. میدونی یعنی چه؟ همه کارای این بنا رو ما خودمون کردیم.»

از کجا آغاز کنم ؟

معمار خودمون بودیم ، بناخودمون ، عمله خودمون. حالا بشنو از وسائل و ابزار کشاورزیمون که خیلی به چشم کم نگاهش می کنی ، درسته که حالا هم چندان چیزی نداریم ، اما اینجارو بامؤسسه شمال مقایسه نکن. جورج، باور می کنی که اول ما فقط یه تبر داشتیم و یه بیل باغبونی؟ والسلام. حالا که ، معقول ، خیلی چیزها داریم . توان بخوای کار کنی ، کلی وسائل و ابزار برات مهیاست. ولی البته این تازه اول کارمونه . ماروز بروز باید هم کارمونو بیشتر کنیم؛ هم ابزارمونو کاملتر .»

کارور خاموش بود و گوش می داد . واشینگتن را چشمه جوشان نیرو و پاکی و حرارت می دید. ازاینکه باچنین مردی همکار است ، دردل احساس خشنودی و شادی می کرد . کارور گفت :

«خواهیم کرد.»

«در رشته ای که تو استادشی ، متأسفانه ، شاگرد هم کمه . فقط

سیزده نفرن . مثل اینکه کشاورزی خوندنو کار لغوی میدونن.»

کارور به حیرت افتاد .

«آخه شما هزار نفر دانشجو، تو مدرسه دارین .»

«نه اینه که مردم اینجا، سیاها، پشت اندر پشت زارع بودن ،

خیال می کنن زراعت دیگه درس خوندن نمی خواد . مخصوصاً که زراعت

و بردگی روبا هم داشتن ، حالا که آزاد شدهن، وقتی میگن زراعت؛

پشتشون از بردگی میلرزه . اینه که درس خوندنو چیزی سوای این

حرفا میدونن . میان اینجا لاتینی و یونانی بخونن . خیالشون فقط تو

اینجور درسهاست که آقائی و آزادیه . فرهنگ و مدرسه رو فقط توهمین

سیاه مبارز

درسها میدونن . این دیگر باتست که حالیشون کنی به فهمیدن . باید بهشون بفهمونی که کاشتن یه تیکه زمین همونقدر ارزش داره، همونقدر شرف داره که سرودن یه قطعه شعر .

- «پس اینطور؟ پس شاگرد ها از زراعت دل خوشی ندارن؟»

« من جای تو باشم هیچوقت نمی گم «زراعت» چونکه زراعت پیش اونا یعنی بردگی ، یعنی رعیتی ، بایدبگی «کشاورزی» خلاصه ، جورج شاگردای نو کشاورزی رو از زراعت بیشتر دوست دارن ، حواست جمع باشه . »

کارور خندید . پس از گفت و شنود باواشینگتن ، احساس می کرد که حالش بهتر شده است . سبب آنرا نیز دریافت . زیرا می دید جوابی که در فکرش بود، پیدا شده است. جواب آن پرسشی که در قطار آنهمه او را رنج می داد . اندیشید: «از همین جا که هستم شروع می کنم؛ و با همین ها که هستند دست بکار می شوم . »

در آنروز ها که به يك لاوك لباسشویی نیازمند بود ، و بیست و پنج سنت نداشت که بتواند آنرا تهیه کند ، بشکهای به دست می آورد ، اره می کرد ، ولاوك می ساخت و اگر بشکه نبود، در نمی ماند، تدبیر دیگری می کرد و کار را پیش می برد .

«نباید از مشکلات ترسید . نباید درماند ؛ با یاری همین سیزده جوان می توانم کار کنم . می توانم ابزار بسازم . هیچ گاه همه وسائل کار یکجا در چنین آزمایشگاهی گرد نمی آید . پس کسی که گرداننده است ، باید چاره جو باشد . »

از کجا آغاز کنم ؟

و با چنین اندیشه ای شاگردانش را باخود به کاوش . تل انبار
خرده ریزهای بی فایده و دور ریخته برد .

« بچه ها ، قرار این نیست که مدام از نبودن این چیر و اون چیز
آه و ناله کنیم . باید هوشیار بود و کار کرد . کم کم همه چیز درست
همیشه . »

پس از چند روز آزمایشگاهی روبه راه شد . بی آنکه يك دینار هم
خرج شود . بطری ها و شیشه های لب شکسته ، قرع و انبیق شدند . از
يك دوات کهنه ، و يك چوب پنبه ، و چند تارنخ ، چراغ الکلی درست شد .
يك فنجان لب پریده کارهاون رامی کرد . سرپوش شیشه های مربا ، ظرف
مواد شیمیائی شدند . اطو شکسته ای دست آس شد . ورقه های حلیمی راسوراخ
سوراخ کردند و از آنها غربال و سرنده ساختند و همچنین دیگر وسائل
و ابزار ها .

در تمام آزمایشگاه تنها يك چیز گران بها وجود داشت ، و آن يك
دستگاه میکروسکپ بود که کارور باخود آورده بود . و این را دوستان و
استادان کارور ، در آیووا ، به او هدیه کرده بودند .

سیزده تن شاگرد کارور ، از این پس به خود می بالیدند . این ها تا
آن زمان نمی دانستند که آیا کشاورزی علمی خواهند خواند یا زراعت و رعیتی ؟
اما اکنون دیگر برایشان روشن و مسلم بود که چه می کنند . این استاد
باريك اندام ، باشانهای فرو افتاده و سبیل آویخته و تبسم ملایم ، کارهای
خسته کننده را به ماجراهای دل انگیز تبدیل می کرد . عادی ترین چیز -
ها ، آنگاه که او درباره شان سخن می گفت ، شگفت انگیز و جالب

سیاه مبارز

می‌شدند. گیاهان و جانداران، وحتى سنك و خاك زیر پای آدمی، شور و هیجان می‌آوردند. شاگردان رشته های دیگر از شاگردان جورج می‌پرسیدند:

«خوب، آخرش نگفتین که این کشاورزی علمی چیه؟»

و خیلی شمرده و باداب و آیین جواب می‌شنیدند که:

«این علم علمی است که دربارهٔ خاك و گیاه و حیوان و انسان، بررسی می‌کند. پروفسور کارور می‌گوید که اینها همه به هم پیوسته‌اند. در خاك چهارده عنصر هست که خوراك گیاهان است.

برای پرورش هر گونه رستنی، باید از هر کدام از این عناصر به قدر کافی در خاك باشد. زندگی و خوراك گیاه از خاك است. زندگی حیوان از گیاه و زندگی آدم از حیوان و گیاه. پس خاك باید خوراك همهٔ زندگان را فراهم کند. کشاورزی علمی با کمترین خرج و کمترین زحمت، خاك را چنان بارور می‌کند که بتواند همهٔ نیازهای زندگان را بر آورد.»

و این بی‌تردید، بازراعی که ایشان می‌شناختند، تفاوت بسیار داشت. در فضای دانشکده هر کس در بارهٔ این استاد جدید به گفت و شنید سرگرم بود.

دانشجویان رشته های دیگر نیز کم کم علاقه مند می‌شدند؛ و توك توك و دوتا دوتا به کلاس کارور می‌پیوستند.

در پایان سال، سیزده دانشجوی رشتهٔ کشاورزی به هفتاد و شش تن افزایش یافته بود؛ و در کارگاه شیربندی و امور لبنیات نیز سی و شش

از کجا آغاز کنم ؟

تن سرگرم بودند .

کارور هر روز خود را سرگرم تر از روز پیش می یافت . علاوه بر کار های کلاس ، هزاران کار سودمند دیگر هم بود ، که چشم به دست و اندیشه جورج داشت .

باید به کار نگاهداری دام ها و کار گاه شیربندی می رسید ، حصار و نرده می کشید ، باغچه بندی و خیابان کشی می کرد . و نیز و نیز . هر روز مسائل تازه ای پیدامی شد . در اینگونه موارد و اشینگتن غالباً می گفت : « این به رشته شما مربوط است . » و آنگاه آن کار به عهده کارور و شاگردانش می افتاد . بخش کشاورزی علمی و سعتی نداشت ، اما در سراسر مؤسسه از آنجا پر جنب و جوش تر جائی نبود .

با این وصف ، کارور همیشه در این اندیشه بود که هنوز هم پرکار تر باشد . يك روز که به دیدن و اشینگتن رفته بود ، گفت :

« این که ما بشاگردامون کشاورزی علمی یاد میدیم ، بجای خودش بسیار خوب ، اما خوبتر اینه که کاری کنیم وقتی درسشونو خوندن ، برگردن به محل خودشون کار کنن ، و کار یاد بدن ، ضمناً رابطه شون با اینجا قطع نشه . واسطه ای باشن بین اینجا و مزارع دور و نزدیک . »

« پیشنهاد شما چیه ؟ »

« ما باید يك مرکز آزمایشهای کشاورزی داشته باشیم ؛ در همین جا . باید اینجا بصورت مؤسسه کشاورزی نمونه دربیاد . باید نشون بدیم که با همین خاک و همین زمین چه کار ها میشه کرد . »
« روشن تر بگو جورج . »

سیاه مبارز

«آخه اینجور که من می بینم، در این اطراف فقط پنبه میکارن و پنبه. مثل اینکه کار زراعت منحصر به پنبه. اگه هر سال دریه زمین پنبه بکارن، خاک خراب میشه، محصول کمه و زارع فقیر. ما باید حالیشون کنیم که همیشه غیر از پنبه روی همین زمینها، چیزای دیگه هم کاشت که هم خاک خراب نشه. هم محصول فراوون و جور و اجور باشه.»
و اشینگتن لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

«تو یه طرحی تهیه کن. من سعی می کنم به مقامات رسمی بقبولونم که ما اینجا باید یک مرکز آزمایشهای کشاورزی داشته باشیم. گمون می کنم قبول کنند. چون نصف مردم آلاما، سیاه پوستان. من با مقامات ایالتی صحبت می کنم.»

«من خیلی امیدوارم. اگرچه خاک اینجا وضعش خیلی خرابه، گمون می کنم باز هم بشه یه کارهایی کرد. باید خا کو نجاتش داد.»



۱۴

این کار از هر کشاورزی بر می آید

وقتیکه کارور در بارهٔ مرکز آزمایشها با شاگردان خود سخن می گفت، نومیدانه پاسخ می دادند که فایده ندارد؛ اینجا نمی شود مزرعه درست کرد. پیش از این آزمایش کردیم، و هرچه کوشیدیم نشد که خرج و دخل کند. واشینگتن را گواه می گرفتند که در یک جریب زمین شانزده دلارونیم بیهوده از دستشان رفته است.

و جورج می گفت: «نومیدی های گذشته نباید سد راه آینده شود. این

سیاه مبارز

بار می‌خواهیم بیماری خاك را درمان کنیم.

شاگردان می‌اندیشیدند که این درمان به درازا خواهد کشید. خاك باران شسته و بی‌باز آنجا را می‌شناختند. لایه زیرین خاك، رس، و رویه پوشیده از شن بود. برخی از آب‌کندها انکار دره بود. يك آب‌کندها را نشان می‌دادند که بیست و پنج پا ژرفا داشت، و اگر ارا به‌ای با سبها در آن سرنگون می‌شد، از نظر مخفی می‌ماند. کارور می‌دید و می‌شنید، اما تسلیم به نومیدی نمی‌شد. باز می‌گفت:

و این خاك، آنقدرها که می‌نماید، بد نیست. اگر جاره جوئی کنیم اصلاح می‌شود. گمان می‌کنم که در هیچ‌جا زمین بیماری نیست که از این آسانتر درمان شود. اشکال در این است که هیچ‌کس تا کنون شیوه کار را به کشاورزان نشان نداده است و همین کار وظیفه‌ماست. باید شروع کنیم. فعلاً برای آزمایش، بیست جریب زمین شخم شده می‌خواهیم، با شیارهای عمیق.

مجلس قانونگذاری ایالتی تصویب کرده بود که برای سیاه‌پوستان هزار و پانصد دلار مصروف تأسیس يك مرکز آزمایشهای کشاورزی بشود.

این مبلغ برای رفع تمام نیازمندی‌ها کافی نبود. و البته برای کود شیمیائی چیزی نمی‌ماند.

از اندیشه‌ی واشینگتن گذشت که به يك شرکت سازنده کود شیمیائی. نامه بنویسد، و مقداری به‌رایگان بخواهد.

شرکت کود شیمیائی در پاسخ مؤدبانه خود نوشت که آزمایشهای

این کار از هر کشاورزی بر می آید

کشاورزی؛ در خاکهای جنوب، فوائد بسیار دارد و قابل ستودن است، اما به گمان ما، این کار فقط از يك مرد سیاه بر می آید، که او نیز متأسفانه در آیووا است.

واشینگتن باشتاب دوباره نامه فرستاد، و نوشت که: «او در نزد ماست.»

چند روز بعد بارهای - چندین صد کیلو - کود شیمیائی رسید. کار ور از این بابت خوشنود و سپاسگزار بود، لیکن اندیشه به کار بردن این کودها او را ناراحت می داشت. به شاگردان خود می گفت از انصاف بدور است که ما از این ها استفاده کنیم. باید ماهم با همان دشواریها که در کار دهقانان این حوالی هست، دست به کار شویم. ایشان نمی توانند کود شیمیائی بخرند؛ ماهم مصرف نمی کنیم. مقصود جورج این بود که کار را به نحوی پیش ببرد که برای همه شدنی باشد. بنظر جورج فقط اینگونه تجارب بود که بدرد همه می خورد. یکی از شاگردان گفت:

«کود حیوانی می ریزیم.»

اما جورج معتقد بود که، این کار را هم نباید بکنند، زیرا دهقانان اینجا دام نگه نمی دارند. جورج می گفت باید راه دیگری پیدا کنیم. پیوسته در اندیشه بود و راه چاره می جست. روزی بامدادان فکری بخاطرش رسید.

هر بامداد، ساعت چهار از خواب بر می خاست و به درختستان می رفت تا از سنگ و روئیدنی، نمونه ها گرد آرد، و دردش بود که خود را به آفرینندهی خود نیز نزدیک تر احساس کند. در راه برگشتن

سیاه مبارز

بنا به عادت از کنار توده‌های زباله می‌گذشت ، و بسا اوقات که از آنجا چیزهائی خرده ریز، برای آزمایشگاه ، پیدامی کرد . آن بامداد بر حسب تصادف ، نگاهی به بالای تلی افتاد ، و دید، گیاه بسیار بزرگی در آنجا روئیده است . « این چیست ؟ »

بالا رفت تا ببینند . يك بوتهٔ کدو که از میان حلبی‌پاره‌های پوسیده سر بر آورده بود . کدوئی به آن بزرگی به یاد نداشت . این بوتهٔ شکفت‌آور هفت شاخهٔ بلند و بزرگ دوانده بود ، که از کدوهای فرجه و بی عیب پر بار بودند .

آنروز هنگامی که شاگردانش را دید باشادی بی سابقه‌ای گفت :
- « بچه‌ها ، برای مشکل‌مان راه‌حلی پیدا کرده‌ام . » آنگاه ایشان را به تماشای آن بوته برد ، و برایشان توضیح داد که تخمهٔ کدوئی بادست پیشامد به میان این زباله‌ها راه یافته ؛ ببینید چه بوتهٔ نیرومندی از آن پیدا شده ، آیا این نشانهٔ آن نیست که برگ و علف پوسیده ، و پاره‌کاغذها و تکه پارچه‌های بیکاره و تباه شده کود خوبی می‌سازند ؟ و گفت که ما این پشته را هموار می‌کنیم ، آنرا خوب شن کش می‌زنیم ، و در آن هندوانه و طالبی و پیاز و سیب زمینی می‌کاریم . در ضمن این کار باید خرمن دیگری از این کود درست کنیم تا در مزارع دیگر به کارمان بیاید . »

شاگردان را واداشت تا آغلی بسازند ، و آنرا زباله‌دان کنند . هر چیز بیفایده را در آن می‌ریختند . برگ درختان ، علف‌های تر و خشك ، تکه کاغذها ، کهنه پاره‌ها و حتی خاک‌کروبهٔ کوچه‌ها به این آغل سرازیر می‌شد . به شاگردانش گفته بود که از خاک جنگل و لجن مرداب‌ها روی

این کار از هر کشاورزی بر می آید

زباله‌ها ریزند. وقتی آنچه در آغل بود خوب پوسید، کارشاکردان این بود که این کود را روی مزارع نمونه خود بگسترانند.

در این باره به شاگردانش می گفت استفاده ای که اکنون می بریم ناعادلانه نیست، زیرا هر کشاورزی می تواند در مزرعه خود همین کار را بکند. علاوه بر این کشت خانواده نخودها، موجب تقویت زمین می شود، و این نیز از هر کس بر می آید. گیاهان این تیره، در میان رستنیهای دیگر مانند جادو گراند. اینها می توانند ازت را از هوا بگیرند - کاری که از گیاهان دیگر ساخته نیست. دیگر گیاهان، ازت را که غذای اصلی است، از خاک می گیرند. اما گیاهانی که از تیره ی نخوداند، ازت هوا را در خاک پس انداز می کنند. اکنون، با در نظر گرفتن تمام جوانب، باید دید که کدام يك از گیاهان این تیره بیشتر بکار ما می آید.

آزمایش‌ها نشان داد که لوبیای چشم بلبلی بیش از همه در خور کارشان است. کارور در این باره رسماً آگهی نامه ای منتشر کرد؛ و در آن از مزایای کشت این لوبیا، برای دهقانان، چیزهایی نوشت. نوشت که لوبیای چشم بلبلی هم برای آدم و هم برای دام بسیار خوبست، و کشت آن موجب می شود که در هر جریب خاک مزرعه مقداری برابر ارزش بیست و پنج دلار ازت فراهم شود. و در پایان آن هیجده دستورالعمل گوناگون، برای پخت لوبیای چشم بلبلی، داد.

لیکن برای مردمی که سواد خواندن نداشتند، آگهی نامه چه سودمی کرد؟

کارور به دیدن واشینگتن رفت تا اندیشه هایش را با اودر میان.

گذارد .

گفت و گوشان در این زمینه بود که باید بادهقانان رفتار دیگری پیش گرفت. اگر مقصود آنست که بایشان روشهای تازه کشاورزی را بیاموزیم با آگهی و اینگونه کارها نمی‌توان چیزی بآنان آموخت . باید خودشان از نزدیک شیوه کار ما را ببینند .

واشینگتن گفت :

« خوب ، چه مانعی داره ، بیان ببینن . »

« باید همونطور که برای شاگردامون مؤسسه‌ای داریم ، برای بزرگتراشون هم داشته باشیم . »

واشینگتن ازین سخن به منظور او پی نبرد . ونگاهی پرسان داشت . حورج گفت :

« منظورم اینه که چرا خود دهقانها نیان اینجا ؟ اونهام باید ماهی یه دفعه بیان این راه و رسم تازه رو یاد بگیرن . اینکار از هرکاری بهتره . »

چشمان رئیس از خوشی درخشید .

ازین پس بنگاه دهقانان نیز به راه افتاد . سومین سه‌شنبه در هر ماه کشاورزانی که در آن نزدیکی بودند ، پیاده و سوار می‌آمدند . کارور آنها را به دیدن مزارع آزمایشی می‌برد ، و آنها با چشم خود می‌دیدند که چگونه خاک بی‌جان دوباره بارخیز شده است . در همانجا که روزی مزبله بود ، کلمی به وزن ده کیلو روئیده بود . پیازهای درشت ، هندوانه‌ها و طالبی‌های بزرگ و پر آب را تماشا می‌کردند . بوته سیب‌زمینی را از خاک

این کار از هر کشاورزی بر می آید

بیرون می کشیدند و خوشه های سیب زمینی ایرلندی صاف و درشت و دیگر محصولاتی را می دیدند که کشت و کارشان در این سرزمین بی - سابقه بود یا فراموش شده بود .

کارور برای آنان سخن می گفت و تاحد ادرا کشان از راه و رسم کشاورزی علمی حرف می زد . می کوشید که گفته هایش کاملاً روشن و آشکار باشد . به زبانی ساده بیان می کرد که وقتی سالهای پیاپی در يك زمین محصول خاصی کشت گردد ، چه دگر گونیها در خاک پیدا می شود . از ریزش باران و سیلاب ، و شسته شدن رویه خاک سخن می گفت . و سرانجام می گفت :

« اینجور که تاحالا بوده ، ما به زمین ظلم می کردیم ، ما گناه می - کردیم . زمین هم جزای داد ، کیفر گناه ما این بود که فقیر بودیم ، زمین به ما محصول خوب نمی داد . »

از کودآمیخته زباله ای و اثر لجن مرداب و فایده ی کشت لوبیا برای آنها سخن می گفت .

و آنها نیز مشکلات خود را با او در میان می گذاشتند .

کارور سومین سه شنبه در هر ماه را از روزهای دیگر بیشتر دوست می داشت . در این روز حس می کرد که گره از کار همشادان خود می - گشاید ، بدر دشان می خورد . می اندیشید :

« از میان میلیون ها دهقان ، هفتاد و پنج تن بسیار نیست ، اما از هیچ بهتر است . مگر نه آنست که فقط اندکی خمیر مایه است که خرمنی خمیر را بر می آورد ؟ »



۱۵

فرماندگان

جورج کارور زمستان آنسال رایکسر در مؤسسه ماند . حتی به شهر تاسکیکی نیز بندرت رفت . اما تابستان که فرارسید ، و مدرسه تعطیل شد ، در مزارع دوردست ، به گردش و جست و جو آغاز کرد .
در این بیابان گردی ، هدف او گرد آوردن گیاه و گل‌هایی بود ، که در ساختن دارو بکار می‌آمد . چه بسا که در جست و جوی آنها ، گذر او به مرداب‌ها می‌افتاد ، و خود را در میان قورباغه‌ها و سوسمارها ، و مارها و

فروماندگان

پشه‌ها می‌دید. به اینها اعتناء نداشت - یافتن يك گیاه تازه، به هر رنج و تلخی؛ می‌ارزید.

روزی بهنگام عصر دریکی از همین گردشها، اتفاقی رخ داد. کنار باتلاقی دور افتاده ناگهان آدمی دید. پیرمردی سیاهپوست بود، و سر - گرم کار. بیلی دردست و سبدی در کنار داشت. و با آن بیل سبد را از لجن می‌انباشت. کارور نزدیک شد.

- «عموجان سلام. خسته نباشی. خدا قوت. لجن برای چه می‌بری عموجان؟»

- «می‌خوام رو کشت ولو کنم.»

- «راستی! این کارو از کی یاد گرفتی؟ فکر می‌کردم من تنها بldم.»

- «از ارباب سابق. او این کارو می‌کرد. منو می‌فرستاد جنگل برگ بلوط بیارم؛ می‌فرستاد اینجا لجن بیارم، اونوقت همه شونو تو مزرعه ولومی کرد. می‌گفت محصول خوب رشد می‌کنه.»
کارور پیردهقان دانارا باشعف تماشا می‌کرد.

- «اینها از هر کودی بهتره. جمع کردنش خیلی وقت میگیره، امامی ارزه. دلم می‌خواد کشت و کارتونو به بینم، عموجان.» و خود را معرفی کرد.

«من درتاسکیگی درس زراعت می‌دم. اسمم کاروره.»

پیرمرد با احترام نگاه کرد.

- «اسم بنده، «بیکر»؛ هنری بیکر. زمین‌های من دور نیست؛

سیاه مبارز

اوناهاش . از اون طرف نیگا کنین ، پشت بون خونه معلومه .
سبد سنگین را برداشت و همراه کارور ، به راه افتاد . در راه
چندانی سخن نگفتند چون بارپیر مرد سنگین بود و خوب نمی توانست
حرف بزند بیشتر کارور حرف می زد .

کارور می اندیشید که باز از همان کلبه های نااستوار و فرو افتاده
خواهد دید . اما چنین نبود . باشکفتی دید که سقف ها شکم نداده ، لوله
دود کش به چوبی تکیه ندارد ، و در کلبه ، اریب و آویزان نیست . شکاف
تخته ها را با گل اندوده بودند . آغل خوگها پهلوی خانه نبود . درزیر
درختی ، دور از خانه ، برای آن جائی را محصور کرده بودند .

کارور از اینها دیدنی تر ، نیز ، دید . هنری بیکر برای خود چاه
آب داشت ؛ گاوشیرده نگه داشته بود ؛ و در پشت خانه اش تکه زمینی
ازغله و نیشکر سرسبز بود .

پیر زنی ، دستمال زرد گلداز به سر ، از کلبه به پیشباز آمد .
پیر مرد گفت :

« سلی Sally ، پروفیسور کارور اومده این طرفا علف پیدا کنه
واسه ی دوا . »

آنکاه کارور جعبه ای را که همراه داشت گشود ، و گل و گیاهی
را که گرد آورده بود به پیرزن نشان داد .

« راسی ننه جون این علفا واسه ی چی خوبن ؟ واسه ی پلا کر
Pellagra خوبن ؟ این طرفا مردم خیلی ناخوشی پلا گرمی گیرن . »
سلی بیکر بی آنکه منتظر جوابی بماند به سوی کلبه دوید و گفت :

فروماندگان

« ببخشین . من نونارو گذاشتم تو، فراو مدم اینجا . یه دقه دیگه ناهارتون حاضره . صداتون می کنم بیان بخورین . »

کارور همراه پیرمرد به تماشای پنبه زار رفت .

« کشت شما از بیشتر اونائی که دیدم بهتره ؛ اما هنوز اون جور

که باید پر بار نیست . من دارم چند جور تازه شوپروورش می دم که محصولش، از اینکه شما الان دارین ، خیلی بیشتر می شه . راسی شما چرا همه زمینتونو پنبه کاشتین ؟ این جور قوت زمین می ره . بهتره یه کم لوبیا بکارین .

سیب زمینی و بادوم زمینیم بد نیست . »

اندکی بعد، در کلبه تمیز، همه بر سر سفره ای که در آن نان ذرت، گوشت ، و شربت نیشکر بود نشسته بودند . کارور با خود اندیشید که این خوراک مردم جنوب است . هم اکنون دردومیلیون کلبه ، خانواده ها سرچنین سفره ای نشسته اند . غذائی که بتدریج تندرستی و توان آنها را بازمی گیرد . نه سبزی در کار است ، نه خوراکی که پروتئین داشته باشد، و نه تخم مرغ . و آنچه بنام گوشت می خورند چربی خوک است . عجیبی نیست که بیماری پلاگردز میان مردم جنوب در گرفته است .

سلی بیکر مؤدبانه پرسید : « آقای پروفیسور ، شما شمالی هستین ؟ واعظ مام اهل اون طرفاست . اومی که که در شمال مردم مثل اینجاقفیر نیستن ، میگه زندگیشون خیلی بهتره . »

« راستش خانم بیکر، خونه ای که دوس دارم همیشه یادم بمونه،

یه کلبه ایه در میسوری. »

آنگاه کارور دوباره ی عموموزس و خاله سوزان ، و آنچه داشتند،

سیاه مبارز

و کارهایی که می کردند چیزها گفت . از میوه ها و سبزی ها ، از پنیر و کره و تخم مرغ ، و از گوشت های نمکسود و مرباها سخن گفت . گفت : « اونا نمی داشتن که توخونه یا تو مزرعه چیزی تلف بشه . همه چیز می کاشتن ، همه کار می کردن . این بود که همه چیز داشتن . این بود که زندگی شون آسوده بود . »

هنری و سلی بیکر سرا پا گوش بودند .

« شما هم می تونید صاحب اون جورخونه زندگی بشین . آب هوای جنوب واسه ی همه جور کشت و کار خوبه . اینجا بارون خیلی می باره ؛ می تونین همیشه خدا همه جور سبزی خوردن داشته باشین . آقای بیکر من براتون چندجور بذرو تخم سبزی می آرم ؛ یه باغچه درست کنین . » از درباز کلبه به بیرون اشاره کرد و ادامه داد :

« می بینم که دوروبر خونه درخت آلو وحشی زیاده . خوب چرا درختان دیگر مثلاً هلو ، کلابی ، گیلاس ، خرما لو نمی کارین . شما که بخواین می تونین توت فرنگی و گردو هم داشته باشین . مرغداری خیلی ساده س ، حتماً مرغ و خروس نیگه دارین من براتون یه مرغدون می آرم . یادتون می دم مرغو چه جوری بخوابونین . اونوقت ببینین چقدر فایده داره . »

هنگام رفتن کارور ، هنری بیکر گفت : « من خیلی ازتون ممنونم . سرافرازمون کردین . کلبه ما قابل شما نبود . محبت کردین . کی تواین سال وزمونه بفکر ماها س . کی حوصله داره اینهمه راه پاشه بیاد اینجا با ما بدبختا سرو کله بزنه . من تازه خوب خوبه شونم . زمینا مال خودمه . »

فروماندگان

این دوروبرا که بیشترشون بدبختا اجاره دارن . کاشکی می دونستم چه روزی تشریف میارین ، خبرشون می کردم بیان . شایدیه گرهی از کارشون وابشه . چه عیب داره که اونهام از مرغداری سردر بیارن؟ یا ازون بذرا که گفتین؟ نمی دونین چه وضعی دارن بیچاره ها.

«من روز شنبه ی دیکه میام . بگو همه بیان . زن و مرد . چه بهتر . ما تو تاسکیکی همین کارو می کنیم . زن و مرد میان چیزی یاد می گیرن.»
کارور خوشحال بود که می دید با این ترتیب مدرسه را به میان این دهقانان خواهد آورد . شور و هیجانی داشت . از آنروز تا روز شنبه ی دیگر تمام وقت خود را صرف آماده کردن مقدمات کار کرد .

نخست جمعه چوبی بزرگی ساخت . آنگاه به آشپزی نشست . از گوجه های خودرو ، مرباهای کونا گون پخت ؛ و آنها را در شیشه های بزرگ ریخت . در شیشه هارا با قشری از سفیده تخم مرغ کیپ گرفت . همه را در جمعه گذاشت . از لوبیا خورا کها پخت ؛ با گوشت ، نمکسودش را ؛ و با جگر سیاه ، قیمه . همه جور سبزی خوردن هم برداشت . بسته های بندر را فراموش نکرد . از این بسته ها پروفسور ویلسن ، که اکنون وزیر کشاورزی بود ، بسیار برایش فرستاده بود .

بیست تن از دهقانان ، باز نهانشان در کلبه ی بیکر گرد آمده بودند . کلبه كوچك دیگر جانداشت .

هنری بیکر جلسه را آغاز کرد :

«خوب ، حالا همه تون روزمین بشینین تا پروفسور واسه تون از راه و رسم زندگی صحبت کنن . راه و رسم زندگی خوب ، نه این بدبختی که

ما داریم .

و کارور برایشان صحبت کرد . دربارهٔ خاک مزرعه و کشت پنبه و لوبیاچیز ها گفت . شیشه های خوراک و مریارانشان داد ، و همه چشیدند . از سبزی ها نمونه های ، که در همان تل زباله کاشته بود ، به آنها نشان داد . در برابر چشمان حیرت زده شان یک گوجه فرنگی درشت و پر آب را دو نیمه کرد و خورد . تا آنروز از آنها کسی ندیده بود که گوجه فرنگی بخورند ، زیرا همیشه شنیده بودند که گوجه فرنگی زهر آگین است .

کارور شیوهٔ درست خواباندن مرغ را نمایش داد ، و گفت که باید چه کرد تا گوجه ها همه سالم در آیند . به آنها یاد داد که نمکسود کردن و قیمه درست کردن و طبخ غذاها چگونه است . می گفت :

« ... وقتی همیشه بهتر زندگی کرد چرا نکنین ؟ شما می تونین خودتون همه چی داشته باشین . چرا باید همه چیزو از فروشگاه ارباب ملک بخرین ؟ خودتون بکارین ؛ اگه یه باغچه سبزیکاری و صیفی کاری داشته باشین ، چقدر خوبه . اونوقت دیگه کمتر ناخوش می شین ، کمتر دوا درمون لازم دارین ... »

آنگاه بهر کدام مقداری از بذر ها داد ؛ همچنین از تخم گلپا . - راستی جلو خوند یادتون نره . یه شاخه ی گل که توخونده باشه یه فرشته س ، یه فرستادهٔ بيمدای خداست . از آن پس کمتر هفته ای می گذشت که کارور به سوئی نمی رفت . می رفت و برای دهقانان و روستائیان ایالت میکن Macon سخن می گفت . هر جمعه عصر که

فروماندگان

مدرسه تهلیل می‌شد، صندوق چوبی بزرگ بیرون می‌آمد؛ استری زین می‌شد، و کارور، به آهنگ مقصدی دور، به راه می‌افتاد.

اما با این شیوه نیز کاریاری به مردم فرو مانده به کندی پیش می‌رفت. کارور با خود می‌اندیشید: «ازین دهقانان معدودی صاحب زمین‌اند؛ و موجب اصلی فقر و مسکنت همین است. اگر همه آب و ملک از خودشان بود مانند بیکر بودند.»

دهقانان را تشویق می‌کرد تا برای خرید زمین پولی پس انداز کنند. می‌گفت:

«خیلی زیاد، نه. فقط روزی پنج سنت کنار بذارید؛ آخر سال پونزه دلار و نیم جمع شده، می‌تونین باهائی سه جریب زمین بخرین، نیم دلار هم پس انداز داشته باشین.»

از تماشای کلبه‌های توسی خورده و بازیچه باد که هر بارانی تهدیدش می‌کرد با بامهایی مانند زین اسب، رنج می‌برد. نه در بیرون و نه در درون این کلبه‌ها نشانی از زیبایی و آسایش دیده می‌شد. اوبه دهقانان تخم گل داده بود، و اکنون اینجا و آنجا، در کنار کلبه‌ها تک و توکی گل‌های رنگارنگ دیده می‌شد؛ اما این چند بوته کافی نبود که از یکنواختی و اندوه‌باری محیط بکاهد. باید چه می‌شد تا این آلونک‌های زشت و بد نما، بهتر و آباد تر می‌شد؟ دهقانان بیچاره که پول نداشتند.

کارور هر شب با این اندیشه می‌خوابید، و هر بامداد پیش از دمیدن آفتاب بر می‌خاست و به جنگل می‌رفت. آنجا گیاهان تازه را می‌جست، اما در همه احوال می‌اندیشید که پاسخ این معمارا بیابد. سحرگاه، در

سیاه مبارز

میان درختان خود را به خدا نزدیکتر می‌دید ، و پیوسته به خود می‌گفت
اگر چشم بگشایم و به هوش باشم ، سرانجام خواهم دانست که اراده
خدای بزرگ چیست ، و من باید چه کنم .

روزی ، هنگام برگشتن از جنگل ، به نظرش رسید که دشت در
اهتزاز است . به تماشا ایستاد . خورشید تازه بالا آمده بود ، و چشم
اندازی وسیع ، از خاک رس ، در آفتاب می‌درخشید . رنگهای گوناگون
خاک ، چشمان او را خیره کرد . تا آنروز خاک‌هایی به آن خوش رنگی
ندیده بود - سرخ ، زرد ، خرمایی ، و شیرگون . « این خاک رنگارنگ به
چه کار می‌آید؟ آیا می‌شود از آن چیزی ساخت که برای کلبه های محقر
و بی روح ، صفا و تازگی بیاورد ؟ »

از خاک سفیدشیر کون مشتی برداشت و به آزمایشگاه برد . شب
هنگام نتیجه‌ی آزمایش‌ها معلوم شده بود .

آنچنان آسان بود که ، بعد ها ، کارور در شگفت شد که چرا پیش
از این به فکر کسی نرسیده بود . از آن خاک برای سفید کاری می‌شد
دو غاب خوبی آماده کرد . فقط بایدش را از آن جدا می‌کردند و سپس
در آب حل می‌کردند .

اینک دست کم امکان داشت که درون کلبه را تمیز و باروح کرد .
اندود سفید به زشت ترین دیوارها رونق می‌بخشید . کلبه دلگیر را روشن
و سپید می‌کرد . می‌توانستند حتی زیر زمین و انبار و طویله را نیز نو
نوار کنند . و بهتر از همه این بود که برای دهقان تهیدست این کارها
حتی يك دینار هم خرج نداشت .

فروماندگان

خداوند رهنمون او شد ، و او دریافت که از خاک سفید چه سودی حاصل می تواند کرد. این گام نخستین بود. بایدۀ بفایده خا کهای دیگر نیز پی می برد . در هفته های بعد توانست از خاک زرد آبرنگ زرد بسازد . از سیب زمینی شیرین پوسیده رنگ آبی درست کرده بود ، این آبی را با آن زرد درهم آمیخت و رنگ سبز به دست آورد . سرانجام از همین خا کهای بیست و هفت آبرنگ گوناگون پدید آورد ، و آزمایش های او هنوز ادامه داشت. تا این زمان می پنداشت که آزمایشگاه او جاییست که در آن فقط باید مواد را تجزیه کرد ، و عناصر گوناگون آنها را شناخت. ازین پس اندیشه تازه ای یافت . آزمایشگاه خود را چون کارگاه و کارخانه دانست که در آن می توانست چیزهای تازه به وجود آورد .

با پشتکار و هوش خود و به یاری خدای بزرگ ، در این کارگاه دیگر چه چیز ها برای فروماندگان می توانست بسازد؟





۱۶

بادام خاکی بکارید

جورج کارور سالها پیش ، آنگاه که در کنار خاله سوزی روزگار
کودکی را می گذرانید، در آن مزرعه کوچک جنگل، گلهای جوراجور
را نزدیک هم کاشته بود تا دریابد که آیا درهم ریشه خواهند داوید ، آیا
باهم خواهند آمیخت ، یانه . بعدها دریافته بود که زنبورها گرده را از
کلی به گل دیگر می برند و موجب درهم آمیختگی می شوند و از آنروز
که پی برد کار زنبورها را خود او نیز می تواند بکند ، جهان رؤیائی

بادام خاکی بکارید

تازه‌ای پیش چشمش جان گرفت .

آنروزها بیشتر به گل‌های پیازی می‌پرداخت ، و این از آنرو بود که چون پیوسته از جائی به جائی می‌رفت ، می‌توانست پیاز گل را در جیب خود از اینجا به آنجا ببرد بی آنکه بیلاسد و نابود شود. آماریلیس (Amaryllis) گل چمدست و دم دست او بود . هر جا می‌رفت آماریلیس سرخ را همراه داشت . از آن ، گونه‌های بسیار پرورده بود . یکی رنگ سفید یکدست داشت ، بابر گهای كوچك و كلبر گهای دورنگ و دیگری به پهنای يك وجب می‌رسید .

در آیورا از گل به میوه پرداخته بود؛ و از سیب و کلابی و گوجه ، انواع تازه پرورانده بود . وقتی که به جنوب آمد یکی از بهترین باغبانان و کشاورزان جهان بود .

در تاسکیگی باید چه می‌پرورد ؟ می‌اندیشید :

« کوشش من برای هر چه باشد ، متأسفانه دهقانان اینجاقط پنبه می‌کارند . آیا بهتر نیست که من هم در این راه بکوشم ؟ شاید بتوانم پنبه بهتر برایشان پرورش دهم . پنبه‌ای که اکنون می‌کارند هر ماقه‌اش بیش از دو غوزه ندارد »

از آن پس به کشت آزمایشی و پیوند اقسام پنبه پرداخت . سالها کوشید و گونه‌های تازه رویاند که غوزه‌های بزرگتر و بیشتر داشت . تا سال ۱۹۰۹ چهار نوع متفاوت ایجاد کرد . یکی از آنها بسیار پربار بود . يك بوته‌اش ۲۷۵ غوزه درشت داشت . چهار يك عدل پنبه می‌داد .

کشاورزان ایالت می‌کن باور نمی‌کردند . چگونه می‌شد باور

سیاه مبارز

کرد. آنها که در سراسر عمر خود پنبه کار بودند، از هر جریب بیش از يك سوم عدل پنبه بر نمی داشتند؛ و این آقای کارور پیش از آمدن به تاسکیگی حتی کشت پنبه را ندیده بود. در ایالت میکن سخن همه مردم، از سفید و سیاه، درباره کشت پنبه در تاسکیگی بود.

آنچه بیش از هر چیز سفیدپوستان را به حیرت و رشک می انداخت این بود که چنین کاری را يك سیاه پوست کرده بود و مگر این می شود که سیاهی چنان هوشی داشته باشد که بتواند از يك جریب زمین يك عدل و يك چهارم پنبه بر گیرد؟ آیا به راستی، آنچنان که می گویند، نژاد او خالص است، یا آنکه خون سفیدپوستی هم در رگهایش جاریست؟ آمدند که از نزدیک و با چشم خود ببینند.

مردم سرزمین های دیگر در بند این سخنان بیموده و تنگ چشمی های نژادی نبودند. زیرا احساس و پندار آنها در باره سیاهان همچون پندار سفید پوستان جنوبی نبود. مسافری معتبر، از اهالی آلمان، از آنچه دید و شنید چنان به شوق آمد که تقاضا کرد سه تن از سفارغ التحصیلان تاسکیگی به سواحل غربی افریقا روانه شوند، و در آنجا به دهقانان مستعمرات آلمان پنبه کاری را تعلیم دهند. مسافردیگری، از استرالیا، از پنبه تخم ها همراه برد تا کشت آنها را در کشور خود معمول کند.

این کامیابی، که برای دیگران درخشان و حیرت انگیز می نمود، برای کارور بسیار عادی بود. او در سراسر زندگی از اینگونه کارها بسیار کرده بود. پس برای او شگفتی نداشت. تدبیر او دریافتن جنس

بادام خاک‌ی بکارید

بهتر همان بود که در باره‌ی کلها بکار می‌بست.

اما واشینگتن به همکاری افتخار می‌کرد، زیرا او رهبر هم‌نژادان خود بود، و هر کار جالبی که یک سیاه‌پوست می‌کرد در نظر او اهمیت داشت. انگار سیاهان همواره در حال امتحان دادن به مردم بودند. اگر یکی در کار خود کم و کاستی می‌داشت، مردم می‌گفتند این از آن‌روست که او سیاه است. و اگر کار بزرگی را از عهده برمی‌آمد، می‌گفتند نکند که خون سفید در رگهایش جاری باشد. اما با این وصف، همین نیز موجب تفاخر و سربلندی نژاد رنگین‌پوست می‌شد. جورج واشینگتن کار ور به کار کشاورزی خدمتی بزرگ کرده بود. تمام کشاورزان پنبه‌کار، سفیدپوست و سیاه‌پوست، از کار و ابتکار او بهره‌مند می‌شدند. در آن اوان، روزی کارور به واشینگتن گفت: «برای پنبه خیلی سروصدا راه افتاده. من اگر می‌تونستم کاری کنم که دهقانها علاوه بر پنبه چیز دیگری هم بکارند، خیلی بیشتر از این راضی می‌شدم. واشینگتن جواب داد:

«این کار شده. کردی. الان خیلی از دهقونای ماصیفی کاری و سبزی. کاری دارن، من دیدم. همه جای ایالت می‌کن، مردم باغچه دارن، سبزی کاشتن، مرغ و خروس نگه می‌دارن. زندگیشون خیلی بهتر شده. سفره‌هاشون رنگینه. دیگه ناخوشی داره ورمی‌افته. سابق کی اینجور بود؟ اینها همه کارتست، جورج. اگه کسی ندونه، مامی‌دونیم.»

جورج تشکر کرد. دنباله گفت و گوشان به انواع خوراکیهای دهقانان کشید. واشینگتن داستان دو وعده غذا خوردن خود را تعریف

کرد که به فاصلهٔ دوسه سال در يك خانهٔ دهقانی مهمان شده بود. در مهمانی اول همان سه غذای معمولی را - نان ذرت ، گوشت و چربی خوك ، و شربت نیشکر - سر سفره آورده بودند و در مهمانی دوم پس از دو سه سال سفره را رنگین دیده بود . گوشت نمکسود ، کرهٔ خانگی ، تخم مرغ و دوجور کمپوت خورده بود . در آخر گفت :

« نمیدونی جورج ، یه بیسکویت پخته بودن که من باون خوشمزگی بیسکویت نخورده بودم . »

جورج گفت :

« اینها همه درست . اما چیری که بنظر من خیلی مهمه ، اینه که هنوز هم بیشتر زمینها زیر کشت پنبه ست . تا وقتی اینطوره فقر از جنوب ریشه کن نمیشه . »

لحظه ای هر دو خاموش بودند . آنگاه واشینگتن گفت : « اما یه چیز و هیچوقت فراموش نکن ، جورج ، که اینا زمین از خودشون نیست ، هرچی ارباب بکه باید بکارن . بیش ازین همیشه سخت گرفت - همیشه ملامتشون کرد . »

کارور گفت : « کاملاً درسته . نتیجه شم می بینی : اگه یه سال محصول خوب باشه ، نرخ پنبه پائین میاد . اونوقت تازه چیزی عایدشون نمی شه . اگه هوا ناسازگاری کنه که هیچ . خلاصه نتیجه تقریباً یکیه ، فقر . من همش تواین فکرم که یه کاشتنی بومی دیگه پیدا کنم که بتونه جای پنبه رو بگیره . »

- « یه وقتی می گفتی سیب زمینی باید کاشت . خوب ، تا کجاش

بادام خاکی بکارید.

رسیدی؟»

آنگاه جورج برای واشینگتن در باره سیب زمینی صحبت کرد که چقدر کاشتنش به صرفه و خوب است. و از کشت آزمایشی خودش سخن گفت که چگونه بار اول از يك جریب چهل پیمانه حاصل برداشته است و اکنون چهل پیمانه را به ۲۶۶ پیمانه رسانده.

جورج همچنین گفت که با مراقبت بیشتر میتوان سالی دو محصول برداشت. و گفت که کشت سیب زمینی هم آسان است و هم برای خاک سودمند، چون مواد غذائی را بیشتر از هوامی گیرد.

واشینگتن گفت: «پس باید کشت سیب زمینی رو رواج بدهیم. پس اشکال کار کجاست؟ ایفجور که تو میگی، دیگه مشکلی در کار نباید باشه.»

— «هنوز ما حرفشو میزنیم. تا عمل بشه خیلی کار داره. چیزی که این روزا فکر منو پریشون کرده، آفته. آفت پنبه، که داره میاد طرف ما. باید از یه جائی کمک برسه. کمک فوری. شما نمی دونین. آفت از سیل بدتره. از برق بدتره. بیداد میکنه. این آفت همه پنبه کاری تگزاسو خورد این روزا دز لوئیزیانا (Louisiana) و میسیسیپی (Mississippi) بیداد کرده. هرچه هست نابود می کنه و پیش میاد. وقتی که به آلاباما برسه دیگه پنبه ای برای کشاورزای ما نمی مونه. اینه که میگم باید کاری کنیم که جای پنبه چیز دیگه بکارن.»

این زمان کارور بسیاری از اوقات خویش را در آزمایشگاه صرف می کرد. پیش از اینکه دهقانان شروع به کشت سیب زمینی کنند، جورج

سیاه مبارز

بایست دربارهٔ بسیاری مسائل می‌اندیشید. بایست راه‌ها را هموار می‌کرد. فکر نگهداری و انبار کردن سیب زمینی، فکر بازار فروش - که چندان خوب نبود - این‌گونه فکرها ذهن جورج را بخود مشغول می‌داشت.

در آزمایشگاه خود دست به کار شد. نخست سیب زمینی را خشکانده سپس آن را دست‌آس کرد و از آردش قهوهٔ مصنوعی ساخت. در آزمایش دیگر پوست سیب زمینی را گرفت، رنده کرد و از شیرهای نشاسته درست کرد. آبی را که روی درش جمع شده بود، گرفت جداگانه جوشاند و از آن شربت بدست آورد.

آنگاه از این آزمایشها آنچه دریافته بود به کشاورزان آموخت. گفت که چگونه سیب زمینی را در آفتاب و یا روی بخاری خشک کنند. به زنها نشان داد که چگونه باید نشاستهٔ سیب زمینی و قهوه و شربتش را ساخت.

و از آفت پنبه نیز برای مردها صحبت کرد.

از آن حشرهٔ ریز و سیاه سخن گفت. گفت که چگونه همه مزارع را نابود می‌کند. از نابودی مزارع مکزیك و تگزاس حرف زد. گفت که آفت نه دعا می‌شنود نه ناله و زاری به رحمش می‌آورد و نه هیچ. وقتی که می‌گفت امروز فردا سیل این آفت بسوی کشتهای پنبه شما سرازیر خواهد شد، همه زارعان را وحشت گرفت. دنباله سخن را به منافع کشت سیب زمینی کشاند. در این خصوص بسیار به تفصیل و با آب و تاب سخن گفت. همچنین از لوبیای چشم بلبلی و بادام خاکی.

بادام خاکی بکارید

بادام خاکی بکاریم؟ دهقانان از شنیدن این حرف در شکفت افتادند. بعضی شان گاهگاه چند بوته می کاشتند، اما بعنوان حاشیه کاری و تقنین، آنهم برای کودکان که دوست داشتند، نه بعنوان يك کشت جدی و اساسی. بنظر دهقانان، این کاری کودکانه بود که آدم در زمین پنبه نکارد و بادام خاکی بکارد، برای تنقل کودکان. این چه پیشنهادی بود که کارور می کرد؟

کارور نیز در این باره چندی پیش يك بار تردید کرده بود. لیکن بعدها این تردید از میان رفت او کم کم به این نتیجه رسیده بود که کشت بادام خاکی وسیع زمینی - هردو باهم - همان چاره ای است که از دیر گاه در جستجوی آن بوده است. این هر دو می توانستند زندگی کشاورزی جنوب را نجات بخشند؛ جورج یقین داشت و میگفت چه بسا که این کشت و کار آفت پنبه را نیز نابود کند.

کشت بادام خاکی برای اوچندان تازگی نداشت. از دیر گاه - سال ۱۸۹۶ - به کشت آن آغاز کرده بود؛ ولی تنها برای آنکه موجب گرد آمدن ازت در خاک زراعتی می شد. بیش از این نمی دانست. از آن پس دانه ها را به آزمایشگاه برد، و از آنچه دریافت به شکفت افتاد. در آنها آنچه بود یکسر مواد غذایی بود. در يك کیلو بادام خاکی مقدار پروتئین، بیش از پروتئین يك کیلو گوشت گاو کبابی بود، به اندازه سیب زمینی کربوهیدرات داشت، مهم تر از همه، مقدار چربی اش برابر بود با سه يك چربی يك کیلو کره. جورج بادام خاکی را محصول جادوانه می نامید. و به دهقانها می گفت:

« بادام خاکی و سیب زمینی هردو را بکارید . این دو جادو می کنند . »

کارور دفتری منتشر کرد و در آن برای کشت بادام خاکی راهنمائی های دقیق کرد .

روزی به واشینگتن گفت چند نفر از دوستان را برای ناهار دعوت کن . دختران دانشجوی کلاسهای بالا می خواهند از بادام خاکی خوراکی های گوناگون تهیه کنند .

بر سر میزده تن میهمان نشستند . دختران به خدمت ایستاده بودند ، و با خوراکی های گوناگون پذیرائی می کردند .

ناهار مفصلی بود . ابتدا سوپ آوردند پس از آن خوراکی به شکل مرغ پخته بانان ، آنگاه سالاد ، و بستنی بانان شیرینی ، و آخر بار قهوه و نان قندی . اینها همه را از بادام خاکی درست کرده بودند ، و هیچ یک طعم دیگری را نمی داد . انگار هر کدام غذائی از سرزمینی بود . میهمانان لب به تحسین گشودند و همه اذعان کردند که تا آن روز هرگز ناهاری به آن لذیذی نخورده بودند .

« بادام خاکی بکارید ! » کارور کشاورزان را پیوسته باین کار دعوت و تشویق می کرد .

از سیاهپوستان برخی سخن او را بکار بستند . بادام خاکی گیاهی شکفت و غیر عادی به نظر می رسید . اگر چه میاهان آنرا از روز کارپیش می شناختند . حتی نیاگان شان ، در آفریقا ، از آن خبر داشتند . بادام خاکی نخست از « پرو » (Peru) به اسپانیا رفته بود ، از آنجا به آفریقا و آخر با

بادام خاکی بکارید

برده‌ها به امریکا بازآمده بود .

گیاهی بود که به آسانی می‌روئید . در خشکسالی پرطاقت بود . ساقه‌هایش می‌پیچید و در انتظار باران دوام می‌کرد ؛ سرانجام که باران می‌بارید ، جان می‌گرفت و قد می‌کشید . گلها می‌رسید و می‌پژمرد . ساقه‌ها بزرگ می‌شد و سربسوی زمین خم می‌کرد و در تاریکی زیر خاک ، دانه‌ها می‌بست و مانند سیب زمینی درشت و بسیده می‌شد .

از دهقانان سفیدپوست نیز برخی گفته‌های کارور را شنیدند . سخنان مردی که از یک جریب زمین نزدیک به یک عدل و نیم پنبه برداشته بود ، ارزش بکار بستن داشت . اینجا و آنجا مزارع بادام خاکی جایگزین پنبه‌زارها می‌شد .

روزی زنی نزد کارور آمد . او بیوه زنی بود که مزرعه بزرگی داشت ، و خود آنرا راه می‌برد . نشریه کارور را خوانده بود و بنا به پیشنهادهای او مقدار زیادی بادام خاکی کاشته بود . پس از برداشت محصول چنانکه کارور راهنمایی کرده بود ، بادام‌ها را خشکانده بود و برای فروش به بازار برده بود . اما خریداری پیدا نشده بود !

زن گفت :

« خوب ، حالا چی کار کنم ؟ من گوش بحرفهای تو داده‌م . حاصل امسال همش بادوم خاکیه ، اما همه شوخ‌خودم باید بخورم ، چون کسی که طالبش نیس . »

کارور پریشان‌و اندوه‌گین شد . اکنون می‌دید که جوانب کار را تماماً نیندیشیده بوده . کشت بادام خاکی و سیب زمینی نیمی از مشکل

سیاه مبارز

را میگشود . نیمی دیگر پیدا کردن بازار بود ، برای فروش .
اطمینان داشت که دربارهی بادام خاکی خطا نکرده است زیرا
میدانست که این دانه جادویی از نعمتهای فراموش شده و بزرگ خداوند
است . اما مردم آگاه نبودند . مردم میگفتند که بادام خاکی «خوراک
میمونها» است - چیزی است که هنگام رفتن به باغ وحش باید اندکی از
آن با خود همراه داشت، برای تفریح بامیمونها. به گمان مردم بادام خاکی
تنها در کارناوالها و سیرکها بکار میآمد ، و تنقلی برای کودکان بود .
و برای این مصارف ناچیز و تفریحی باید اذنه کافی از خارج وارد میشد.
پس اینهمه که بجا میماند به چه کار می آمد ؟
کارور در پاسخ آن زن گفت :
« بله ، باید برای مصرف و فروش هم راهی پیدا کنیم . باید کاری
کرد که خریدار پیدا کند . »
آنگاه به آزمایشگاه رفت ، در را بست ، و به آزمایش نشست .



۱۷

کارگاه کوچک خدا

آن زن مشکلی اساسی را به رخ او کشیده بود. جورج کاروز يك ساعت از خواب شیرین بامداد خودکاست. برخلاف عادت چند و چندین ساله، دیگر صبحها ساعت سه بیدار می شد. نخست بگردش جنگل می - رفت، گشتی می زد و به آزمایشگاه خود بر می گشت. مردم آزمایشگاه او را « کارگاه کوچک خدا » نام داده بودند. در را می بست و به کار خود می پرداخت. نمی خواست هنگامی که مشغول کار است کسی سر برسد؛

زیرا از او مدام پرسشهای بیجا - یا بجا - می کردند و از کار بازش میداشتند پس از هفته ها کوشش سرانجام بادام خاکی را تجزیه کرده بود . اجزاء گوناگون آن همه در درون تنگ ها و شیشه ها و لوله های آزمایش ، گراد گرد او ، قرار داشت . اکنون دیگر دقیقاً می دانست که این دانه ها چه چیزهائی و با چه نسبتی در بر دارند : آب ، چربیهای گوناگون ، صمغ ، رزین ، قند ، نشاسته ، پکتوز ، پنتوزان ، اسید آمینو ... و او می توانست آزمایشهای خود را از هریک آغاز کند .

پیش بند بزرگ را بست ، سر آستین ها را بالا زد و پایهای را ، که چند لوله آزمایش بر آن بود ، پیش آورد . لحظه ای مردماند و محلولهای جوراجور را تماشا کرد . نمی دانست دست به کار کدامیک شود .

او عادت داشت که هر شب نقشه و برنامه کار فرداش را بداند که چیست . کار افزارهایش را در دسترس می نهاد . اما امروز نقشه ای نداشت . نمی دانست چه باید بکند . چه بسا که به یکی می پرداخت و پیش از آنکه کارش بجائی برسد رهاش می کرد و به دیگری مشغول می شد . می خواست حواس و اندیشه اش را ، در هر چه پیش می آمد ، آزاد بگذارد .

« ای خدای بزرگ ، بمن بگو که از آفرینش این بادام چه

مقصودی داشته ای ؟ »

چه بسیار که این اندیشه در سرش راه می جست . زیرا سخت بر این گمان بود که در آفرینش هر چیز قصدی و غایتی در کار بوده است . این بار کلمات را به صدای بلند گفت . در خلوت اطاق متروک پنداشت که صدائی پاسخ می گوید :

کارگاه کوچک خدا

« در طبیعت سه قانون هست - سازگاری، گرما، و فشار. اجزاء این بادام را، از نو، باهم بیامیز. یادت باشد که قوانین را در نظر داشته باشی، و من آنوقت به تومی نمایم که چرا بادام خاکی را آفریده‌ام. »

طرح صدها آزمایش به تندی برق از خاطرش گذشت. « دوباره این مواد را به شیوه‌های متفاوت رویهم میریزم؛ شرائط را تغییر می‌دهم، گرما را کم و زیاد می‌کنم، و همچنین فشار را تا ببینم چه میشود. »

چراغ گاز را روشن کرد، و لوله آزمایش تمیزی برداشت. به بینیم اکنون که خداوند او را رهنمون شده بود، چه می‌کرد؟

با گذشت زمان مدرسه‌ی تاسکیگی وسعت یافته بود و اینک هشتادوشش معلم در آن مشغول بودند. این روزها همه درباره کارور پرسشها داشتند. جورج برای همه مردی اسرارآمیز شده بود. چه می‌کند؟ چرا در آزمایشگاه را می‌بندد؟ از صبح باین زودی؟ راستی جورج چه میکرد؟

به گمانشان کارور آدم عجیبی بود. بادیگران تفاوت بسیار داشت. پیوسته کارهایی می‌کرد که معنی آنرا نمی‌فهمیدند. از سبزه‌ها می‌خورد و میگفت که غذاهای سودمندی است. در سالاد سبزی می‌ریخت، برك شبدر می‌خورد، خرفه می‌خورد.

همیشه کار میکرد. حتی بجای تفریح و استراحت در اطاق خود میماند و نقاشی میکرد یا توری می‌بافت. اطاق را خودش نظافت میکرد. برای جارو کشی و شستن کف اطاق نیز کسی را راه نمیداد. خودش این کارها را میکرد. میگفت که می‌خواهد صابونی را که تازه پخته است

بیازماید .

نمیدانستند که کارور برای این خودش کارهای اطاق خود را میکند که بیم دارد مبادا خدمتگزاری بیخبر، یکی از نمونه‌های گیاهان باارزش او را بدور بیاورد . اما همه میدانستند که اشیاء گوناگون چنان در اطاقهای خانه‌اش پراکنده است که برای نشستن کسی جائی خالی نیست. روی صندلیها همه انباشته از اوراق و کتابها بود. نزدیک پنجره‌ها از روئیدنیها و گل‌های جوراجور پر شده بود. آماریلیس پیاز دست آموز جورج از آن جمله بود . کارور میگفت که سرگرم پرورش یکی از نژادهای آنست که سرانجام سالی دوبار شکوفه خواهد کرد .

دفتر کار او از خانه‌اش پرترو آشفته‌تر بود . هر بار که از گردش بامداد بازمی‌گشت ، چیز تازه‌ای باخود به همراه داشت . در آزمایشگاه او همه چیز پیدا می‌شد . دندان يك ماستودون Mastodon ، استخوان بندی يك سوسمار روزگاران ماقبل تاریخ ، شاخه‌های درختان ، خزّه ، پوست مار ، پرمرغ ، و بسیاری چیزهای دیگر ، مثل خانه جادوگران افسانه‌ها . روزی جسم سنگینی را کشان کشان آورده بود . میگفت که يك سنگ آسمانی است ؛ شهابی است که در آلاباما فرود آمده است . دانش آموزان و دیگر جوانان تاسکیمگی را نیز تشویق می‌کرد که از اینگونه اشیاء برایش بیاورند . در خشك کردن و پر کردن پوست پرندگان و حیوانات یاریشان میکرد .

لباسهایش کهنه ورنك رفته بود . دگمه‌ها را خودش میدوخت ، خودش وصله می‌کرد . هرگز برای خود جامه نو نمیدوخت ، همیشه

کارگاه کوچک خدا

لباس نیم‌دار می‌پوشید. اگر به او کراواتی می‌دادند به گردن نمی‌بست. کراوات‌هایی را که خود رنگ می‌کرد، بهتر میدانست. گاهی که در کوچه و بازار آفتابی میشد، مردم به شوخی پیش خود می‌گفتند: «استاد کارور اومد، نمونه نونواری. مدل شیک پوشی اومد. همه چیزش ساخت خودش. فقط خودش ساخت خداس. کراواتشوببین، مال پیش از جنگ‌های آزادی.» اما همه دزدل برای او احترامی عجیب قائل بودند.

پول پیش او قدر و منزلتی نداشت. بیشتر حقوق خود را به دیگران می‌بخشید: به دانش‌آموزان مستمند کمک میکرد.

روزی هم که - به قول مردم - بخت به او روی آورد که ثروتمند شود، روی خوشی به بخت نشان نداد. داستان این بود که از خاک رس سرخ ماده آبی رنگ بسیار زیبا و درخشانی ساخته بود. رنگی که در نقاشی‌های روغنی و آبرنگی بکار می‌آمد. ماده‌ای که گذشت زمان از رنگ و جلای آن نمی‌کاست. در یکی از نمایشگاه‌ها کارور این رنگ را نیز در میان آب رنگ‌های دیگرش به تماشا نهاده بود. از یک شرکت بزرگ رنگ‌سازی، از ایالات شمال، کسی آنرا دیده و پسندیده بود. نماینده شرکت به تاسکیگی آمد تا با کارور در این باره گفت و گو کند. نماینده با حرارت بسیار می‌گوید:

«آقای کارور، رنگ آبی شما مثل این‌که از رنگ آبی هم صدها برابر آبی‌تره! خیلی رنگ قشنگیه!»

- «بله، رنگ قشنگیه. مصری‌های قدیم انقدر این رنگو دوست می‌داشتن که مقبره‌هاشو نو باهاش رنگ میکردن.»

سیاه مبارز

« ما حاضریم به تولید تجارتی ازش بفرستیم بازار ، البته با کمک و شرکت خودتون ، اگه مایل باشین . می دونین چه پولی گیرمون میاد ؟ »

کارور با ناراحتی جواب می دهد :

« نه ، نه ؛ من اینجا نیومدم که تجارت کنم ، نمیخوام ثروتمند بشم . من اومدم برای مردم کار کنم . نمیخوام از شهرتم اینجور استفاده ها بشه . »

شاید اگر زن می داشت نسبت به پول تا این حد بی اعتناء نمی ماند . گاه می شد که آموز کاران دیگر ازو می پرسیدند : « چرا ازدواج نمی کنی ؟ » و او پاسخ میداد : « وقتشوندارم . »

اما وقتش را داشت که برای هر کس ، که ازو می خواست ، تخم کل بفرستد ؛ وقت داشت که بایستد و برای پرسندگان از بیماری گلهاشان سخن بگوید و راه درمان را بنماید ؛ وقت داشت که به این سوی و آن سوی سفر کند و ببیند از شاگردانش که به موطن خود باز گشته اند چه می کنند ، و چگونه به راهنمایی دیگران مشغول اند . حتی وقت داشت کلاسی دایر کند و کتاب مقدس را به هم تئرادانش تعلیم دهد . یا با کودکان ، به زبان خودشان ، گفت و شنید کند .

چنین بود که بسیاری از همکارانش معنی گفتار و مخصوصاً کردار او را نمی فهمیدند . او با ایشان بسیار تفاوت داشت . تنها واشینگتن بجز دیگران بود ، و کارور را همانگونه که بود ، می شناخت .

کارگاه کوچک خدا

اندیشه ها و آرزوهای یکسان میان این دوتن پیوند نزدیکی زده بود. گرچه این دونیز باهم تفاوت داشتند، و گاه میانشان اختلاف نظر پیدا می شد، ولی کسی در تاسکیگی نبود که به اندازه کارور نزد واشینگتن محترم باشد.

با این وصف حتی واشینگتن نمی توانست شوق و رغبتی را که کارور به کارگاه و آزمایشگاه خود داشت، بدرستی بفهمد. در این اوان کارور گفته بود که اگر نتواند تمام وقت خود را در کار آزمایشهای علمی صرف کند، ناچار خواهد بود که تاسکیگی را ترك گوید. واشینگتن ناگزیر تن داده بود - چه او نمی توانست حتی در خیال خود رضا دهد که کارور آنجا را ترك کند. قرار بر این شده بود که کارور تنها شب های یکی دو ساعت در یکی دو کلاس درس بگوید.



در کارگاه کوچک خدا، جورج کارور در کار بادام خاکی سرگرم مطالعه بود. هنوز کاملاً نمی دانست که در آفرینش این دانه ها چه ازهائی نهفته است. ولی هر روز، یا هر دو روز یکبار، شیشه ای یا جعبه ای محتوی چیزی تازه و شگفت به آنها که از آن پیش در قفسه ای گرد آمده بود، افزوده می شد.

در این قفسه نمونه هائی از مواد غذائی گوناگون گذارده شده بود. چیز هائی مثل آرد، قهوه مصنوعی، خردل امریکائی، ترشی مخلوط، و چندین گونه نوشابه.

در همین جا از فرآورده های متفاوت دیگر نمونه ها فراهم آورده

سیاه مبارز

بود ، مثل مرهمی برای زخم ، روغنی برای مالش دادن ؛ مرکب تحریر ، شامپو ، خمیر ریش ، گریس اتومبیل ، روغن جلای فلزی ، مشمع فرشی ، کاغذ ، اقسام پلاستیک ، گرد شستشو ، ولاستیک مصنوعی .

و نیز در اینجا بود شیری که از بادام خاکی بدست آورده بود . مانند شیر گاو رویش سرشیر می بست . مانند شیر گاو از آن کره و پنیر درست می شد .

و هنوز هم جورج کارور در این زمینه کاوش هایش تمام نشده بود ، انگار که این نعمت خدا جادو می کند . آنچه تابحال کشف و پیدا کرده بود از دویست هم گذشته بود . بی شک در میان اینهمه فراورده ، چیزهائی بود که برای بادام خاکی بازار پر خریدار ایجاد کند . کسی پیدا می شد که پیش آیدو بگوید من می خواهم کارخانه خمیر ریش سازی تأسیس کنم یا مایع جلا ؛ یا چه بسیار محصولات دیگر که از بادام خاکی بدست آمده بود . اما گاه گاه چنان می نمود که کارور از یادبرده است که برای چه این مطالعات را آغاز کرده . اوشیفته کار خود شده بود . بررسی هائی کرد و چیز ها می آفرید . تا این هنگام سراسر زندگیش به جست و جو و آزمایش در جهان کانا و گیاهان و جانوران گذشته بود . اما ازین پس به جهان دیگری رام یافته بود . این چهارمین ، جهان شکفت آور تر کبب عنصر ها و آفرینش مصنوعی مواد تازه بود .



۱۸

راه نمودن

از آنروز که کارور در به روی پرسندگان مزاحم بست ، و رازهای بادام را پوشیده داشت ، اندیشه ها در سرش راه بسته بود . چه بسا که نگاهش به دوردست خیره می ماند ؛ انگار چیزی می بیند که بردیگران پنهان است . و همین بود . او در خیال خود «جنوب» دیگری می دید . جنوبی نیک فرجام زیرا در آن ؛ مزرعه و کارخانه هر دو را می دید . در این زمان در سراسر آلاباما مردم از بیم آفت پنبه با نومیدی .

سیاه مبارز

دست به گریبان بودند. همه می گفتند که این بلا، جنوب را خانه ای فقیر و ویرانه کرده است. اما کارور به آنان می گفت که این گفته خطاست.

می گفت و راست می گفت که جنوب فقیر نیست. مزایای طبیعیش بسیار است. تقریباً بیشتر از همه جای دیگر جهان. آب و هوایش خوب است، کانه اش توانگر و پروپیمان است، گیاهان بومیش پر ارزش است. برای کارهای بزرگ آینده، جمعیت هست؛ کارگر هست. اگر اینجا قلمرو حکومت «پنبه» نبود، چه بسا که امروز از آبادترین و پر ثروت ترین سرزمین های امریکا بود. همین حاکم بیمار و بی سود است که جنوب را به تنگدستی گرفتار کرده است، همین اوست که حتی پیش از آنکه آفتش بیاید، در همه جای ایالت فقر بال می گسترد.

کارور خود دیگر از آفت پنبه هیچ نگرانی نداشت. او این گمان را داشت؛ باور می کرد که ظهور این حشره خرد و سیاه رنگ، توفیق جبری است. زیرا می دید که در تغییر عقیده کشاورزان، از آنچه او برایشان می گفت این آفت انگار بیشتر اثر کرده است. کم کم باورش شده بود که خدا این آفت را بعد فرستاده است. تا «جنوب» جدیدی را که او در خیال می دید، به وجود آورد.

اندیشه اش ازین رؤیا پر و سرشار بود. تا آن زمان همه می پنداشتند که باید در مزارع، خوراک آدمیان و چارپایان را رویانند. اما او در خیال، کشت زارهای وسیعی را می دید که علاوه بر خوراک، در آنها مواد خام صنعتی را پرورش می دادند. او آینده ای را می دید که کشاورزان برای فروش محصول خود دیگر در اندیشه ی پیدا شدن بازار خرید نیستند.

راه نمودن

می‌دید که اگر از اندازه‌ی مصرف، چیزی بیش مانده است، در کارخانه‌ها بکار می‌آید و باد کرگونی، آفرینشی دیگر می‌شود. می‌دید که همه چیز هائی که درزندگی کشاورزی، بیهوده و دورریختنی بنظر می‌آید، در صنعت، ماده‌اولیه است. چقدر ساقه و شاخه و سبوس و پوست بدورریخته می‌شود، کارخانه همه را بکار می‌برد و از آنها کالا هائی مفید و زیبا بوجود می‌آورد.

مثلا خاك اره .

کارور اندکی از آنرا بکارگاه خودش برد. چیزی بدان افزود که ذراتش خوب با هم بیامیزند و سخت شوند. رنگینش کرد و صیقل داد و از آن ورقه‌های مرمر مصنوعی ساخت. این مرمر محکم بود، هوا در آن اثر نداشت. ساختنش آسان و قیمتش ارزان بود.

از پوست بادام خاکی، از ساقه موز، از میوه کاج، و از پوست گردوی بومی، تخته های بزرگ دیواری ساخت.

از پوست بادام و یو کا کاغذی به خوبی چلووار درست کرد. این کاغذ چنان محکم بود که حتی می‌شد آنرا بجای پارچه بکار برد.

ساقه‌های بوته پنبه راد گر گونه کرد و از آن کاغذ و ریسمان و مشمع فرشى بوجود آورد.

و نیز از ساقه‌های بامیه (Okra) نوعی کاغذ و طناب ساخت.

از کاری به کاری جست می‌زد. وقتی دیگران حیرت زده می‌پرسیدند بگو تا ما هم بدانیم، این همه چیزهای تازه را چگونه می‌آفرینی؟ او برایشان توضیح می‌داد که این چیزی نیست که بشود گفت. من در دست

سیاه مبارز

خدا وسیله‌ای بیش نیستم. کاری که باید بکنم در فکرم پیدا می‌شود. مثل اینکه چیزی به من الهام شده باشد. بیدرنگ دست بکار می‌شوم. می‌بینم همان‌شد که در خیال می‌دیدم.

در سال ۱۹۱۵ «تئودور روزولت» (Theodore Roosevelt) رئیس جمهور آمریکا به تاسکیگی آمد. بوکر تالیور واشینگتن فوت کرده بود، و بسیاری مردان و زنان نامدار آمده بودند تا در مراسم تشییع جنازه پیشوای عالی‌قدر سیاه‌پوستان ادای احترام کنند. پس از آنکه آیین مذهبی برگزار شد، روزولت برای خدا حافظی به خانه‌ی کارور آمد و سپس هر دو، دست در دست هم، به ایستگاه راه آهن رفتند.

روزولت به او گفته بود که هیچ کاری مهم‌تر از آن نیست که توداری میکنی. پیش از اینها چه بسیار که بامدادان، پیش از آنکه خورشید بر آید، کارور در جنگل از آشنای دیرین خود، پرسیده بود که «خدایا، برای من چه وظیفه‌ای مقرر کرده‌ای؟» اما اکنون دیگر این پرسش تکرار نمی‌شد. تکلیف و وظیفه او آشکار بود. او باید در این دنیای جدید راه‌گشایی می‌کرد. دنیای ساختن چیزها به شیوه‌ی ترکیبی و مصنوعی.

در سال ۱۹۱۷ ایالات متحده آمریکا با کشور آلمان به جنگ در آمد. تمام رنگهائی که در آمریکا بآن نیاز داشتند از کشور دشمن می‌آمد. جنگ که شروع شد، دیگر اینگونه کالاها نیامد.

جورج کارور به ساختن رنگ مشغول شد. وی از بیست و هشت گیاه مختلف پانصدوسی و شش گونه رنگ به دست آورد، این رنگها در چرم سازی و در رنگرزی اقسام پارچه‌های نخی و پشمی و ابریشمی و کتان

بکار می‌رفت .

مدیر عامل یلش شرکت بزرگ رنگ فروشی به کارور نوشت ، که اگر بپذیرد ، شرکت حاضر است آزمایشگاه مجهزی برای او آماده کند . تعیین مبلغ حقوق را نیز به اختیار کارور گذارد . چك امضاء شده‌ای هم برای کارور فرستاد که هر رقمی بخواهد در آن بنویسد .

کارور در جوابش نوشت که قبول این پیشنهاد، متأسفانه، برایش مقدور نیست، زیرا که نمی‌تواند تاسکیگی را ترك بگوید. اما از آنکه باو کاری ارجاع شده اظهار خوشنودی کرد .

نه ، او نمی‌توانست تاسکیگی را ترك کند . پس از مرك واشینگتن همه سیاهپوستان چشم به او داشتند ، او را رهبر خودمی‌دانستند. اگر از تاسکیگی می‌رفت انکار از صف هم نژادانش جدا شده بود .

پس از مدتی خارباز کمیاب شد و مردم دچار تنگدستی شدند . باز دیگر کارور به سیب زمینی روی کرد .

از سیب زمینی ماده‌ای چون زرده تخم مرغ و نشاسته ، و نوعی غذا برای صبحانه ساخت . شربت و سرکه والکل تهیه کرد . و نیز از آن برای نان پختن آرد گرفت .

مقامات دولتی آگاه شدند ، آنها هر گونه آرد را آزموده بودند تا یکی را جایگزین آرد کنند کنند . اما هیچ يك فراخور پخت نانی نبود که امریکائیان بدان خو کرده بودند . از کارور دعوت کردند که به واشینگتن بیاید و آرد سیب زمینی را در عمل و برای همگان نمایش دهد .

سیاه مبارز

کارور به واشینگتن رفت ، و در انجمنی که از نانوابان ارتش و دیگر خبرگان تشکیل یافته بود حاضر شد .

«اگر اجازه بفرمائید ، از همین آرد کمی نان برای شما می‌پزم .»
نانهای خوشرنگ ، خوشبو ، و خوشریخت از تنور بیرون آمد .
استاد کاران هر کدام تکه‌نانی گرفتند و آزمودند . همه خوشمزگی و خوبی دستیخت کارور را ستودند . آرد سیب‌زمینی جانشین - یانه - مدد - کار آرد گندم شد . مقامات دولتی ابتکار کارور را تمجید بسیار کردند . از اینگونه نمایشها و آزمایشها بسیار بود ، اما کارور می‌خواست به تاسکیکی بر گردد .

اوبه کارگاه کوچک خدا برگشت . چه بسیار چیزهای دیگر که می‌خواست بیافریند . صدها نقشه و طرح و اندیشه در سر داشت .
فراورده‌ها - یکی از دیگری حیرت‌آورتر - از کارگاهش بیرون می‌ریخت .

مردم از او می‌پرسیدند : «خوب ، حالا واسه این‌اچه جوری باید بازار پیدا کرد؟»

«نمی‌دونم ، اون دیگه کار من نیست .»

کار او تنها ره نمودن بود . باقی کارها را دیگران باید بمعده می‌گرفتند . اونمی‌خواست که به سوداگری دست بیالاید . نه ، هرگز نمی‌خواست که پول‌بگیر و جیره‌خوار باشد . مشورت‌ها و راهنمایی‌هایش همه‌رایگان بود . می‌گفت : «خدای بزرگ در برابر شکفتیهای آفرینش

راه نمودن

از ما مزدی نمی گیرد . اگر من بخواهم برای کارهایم پول و مزد بگیرم، نیرویم از دست می رود. همیشه چنین بود - و هر چه چك و حواله برایش می فرستادند باز می گرداند .

يك روز «توماس ادیسن» (Thomas Edison) معروف یكی از همکاران بسیار نزدیکش را به تاسکیگی فرستاد، برای دیدار کارور. او پس از دیدار کارور و گفت و شنودهایی که کرده بود، وقتی نزد ادیسن بازگشته بود از کارور بدینگونه یاد کرده بود که « به اندازه وزن خودش ، طلا ، ارزش دارد ».

ادیسن در آزمایشگاه بزرگ خود برای کارور شغلی در نظر گرفت. در نامه ای که با و نوشت گفت که علاوه بر دیگر مزایا « حقوق استاد کارور يك عدد شش رقمی خواهد بود . »

آیا این مبلغ صد هزار دلار بود یا نیم میلیون؟ کارور حتی در این باره نیز نیندیشید ، زیرا هرگز به پول نمی اندیشید .

يك شرکت بزرگ لاستيك سازی به او شغل دیگری عرضه کرد. «نه، متشکرم. » از پذیرش آن نیز پوزش خواست . و جواب داد که « بیست سال است که برای دهقانان سیاه پوست کار می کنم . اگر نزد این قوم نبودم ، دنیا شاید کار های مرا از آن خودم نمی شناخت . و نژاد من شرف و اعتباری بدست نمی آورد . دلم می خواهد هر سر بلندی و افتخاری که از زحمات من حاصل می شود ، نصیب و نثار نژاد من بشود . »

و اشینگتن زندگی خود را وقف نژاد خود کرده بود . وقفنامه

سیاه مبارز

اوعهدی بود که باخود وباخدا کرده بود، آیا می توانست و آیا سزاوار بود که در این وقفنامه عزیز تصرف کند؟ وانگهی، برای چه؟ برای پول؟

نه. جورج واشینگتن کارور چنین مردی نبود.

.



۱۹

بادام کاران گردهم می آیند

کارور می دانست که درهم شکستن سنت دیرینه همیشه نیازمند
حکیری و جرأت است . و در میان کشاورزان پنبه کار سنتی دیرینه بود .
اما آفت پنبه از یک سوی و گفتارهای کارور از سوی دیگر موجب شد که
کاشتن بادام خاکی جای خود را بگشاید ؛ و تا سال ۱۹۱۹ که دیگری
از محصولات معمولی و همه جایی شده بود .
چه کسی می توانست بیندیشد که روزی مردمی خود را مرهون

سیاه مبارز

آفتی بدانند؟ آفت پنبه . اما چنین شده بود . در میدان بزرگ شهر اینترپرایز (Enterprise) ، در آلاباما ، بنائی تاریخی به یاد بود این حشره خرد و سیاه رنگ برپا شد .

سنگ نبشته جالب و عجیب آن بنا چنین بود :

«به پاس قدردانی و سپاس فراوان از آفت پنبه ، و به یاد تحولی که این حشره خرد سیاه در مزارع ما ایجاد کرد، ما مردم شهر اینترپرایز، در کافی کاونتی (Coffee County) ، آلاباما ، این بنا را برپا می داریم تا هم از گذشته یادی باشد و هم برای نیک بختی آینده بشارتی و نشانه ای .»
در شهر اینترپرایز هر کس بوته های زیبا و پر بار بادام خاکی را می دید می دانست که چراچنان بنای یادبودی را برپا داشته اند . در کافی کاونتی آفت پنبه موجب شد که مردم ناچار پنبه کاشتن را رها کنند . و کم کم کشت بادام خاکی جایگزین آن شد . دهقانان پنبه کار این سرزمین چنان تنگدست و بینوا شده بودند که در سال ۱۹۱۵ دیگر همه در خرج گذران روزانه هم درمانده بودند .

پس از چهار سال که بادام خاکی رواج گرفت ، کافی کاونتی از هر جای دیگر امریکا آبادان تر شده بود .

کشت بادام خاکی اندک اندک روبه فزونی رفت تا یکی از محصولات اصلی شد . در سال ۱۹۱۹ که آن بنا را برپا کردند ، نیمی از بادام خاکی مصرف امریکا در همانجا کاشته می شد . صنایع بادام به ارزش هشتاد میلیون دلار بود . گرچه هنوز روزگار خردی را طی می کرد . باید چنه می کردند تا رشد این محصول و صنعتش سریعتر می شد؟

بادام کاران گرد هم می آیند

برای پاسخ همین پرسش بود که بادام کاران جنوب گرد هم آمدند. در آمدشان زیاد بود، اما کیست که درآمد زیادتر نخواهد؟ اینان اتحادیه‌ای بنام «اتحادیه انجمن های بادام کاران آمریکا» (United Peanut Associations of America) بنیان نهادند. شور و اندیشه‌شان برای این بود که بدانند چگونه می‌توان مردم را تشویق کرد تا بادام خاکی بیشتر مصرف کنند.

یکی می‌گفت: «باید آکهی‌های تجارتنی داد و تبلیغ کرد» دیگری می‌گفت: «این درست، اما اول باید توده مردم را تعلیم داد، چون از این بادام چیزی نمی‌دانند. حتی بعضی‌ها خبر ندارند که رشدش چگونه است. بعضی‌ها هم می‌ترسند که مبادا خوردن این بادام بیمارشان کند.»

گفت و گو در این باره طولانی شد. کم کم اسم کارور هم به میان آمد. یکی از اعضای اتحادیه گفت:

«من به پیرمرد سیاهپوست می‌شناسم، به اسم کارور، که در مؤسسه تاسکیگی درس می‌دهد. من به دیدنش رفته‌م و دو ساعتی هم تو آزمایشگاهش بوده‌م، این پیرمرد از بادوم خاکی چیزها ساخته که تماشائیه. شیر درست کرده مثل شیر گاو، ازش کره می‌گیره، پنیر می‌سازه، معر کهس. من فکر می‌کنم که باید ازو دعوت کنیم تا یه روز بیاد تو جلسه مون بگه چه چیزها از بادوم خاکی میشه درست کرد.»

-چی؟ یه پیرمرد سیاهپوست بیاد به ما چیز یادده. خنده داره.

خجالت داره.

سیاه مبارز

جمعی چنین می‌پنداشتند؛ اما بیشتر این گمان را نداشتند. شیر بادام‌خاکی؛ راستی چطور شیری باید باشه؟ همه می‌خواستند از نزدیک ببینند. سرانجام قرار بر این شد که در جلسه‌ی ماه سپتامبر در شهر مونت گومری (Montgomery) کارور نیز بیاید و حاصل زحمات خود را نمایش دهد.

سالها بود که کارور فراورده‌های خود را در نمایشگاه‌های ایالتی به تماشای گذاشت، اما هیچگاه نخواست به بود که از نظر بازرگانی به آنچه بدست آورده اندیشه کند. از این‌رو در محافل بازرگانان، ناشناس بود. حتی این اشخاص که از راه فروش بادام‌خاکی کسب ثروت می‌کردند، و در تلاش بودند که بیشتر بدست آرند، هرگز از او نامی نشنیده بودند. حتی نمی‌دانستند که در جنوب امریکا کشت بادام‌خاکی را او آغاز کرد و او رواج داد. نمی‌دانستند که شاد کامی و ثروت خود را مرهون او هستند. به دیده‌ایشان او «پیر مرد سیاهپوستی در تاسکیگی» بیش نبود. جورج کارور از دیر باز آگاه شده بود که سیاهپوست بودن در جنوب بسی دشوارتر از سیاهپوست بودن در شمال است.

آن زمان که تازه به تاسکیگی آمده بود، واشینگتن به او می‌گفت: «کارور، مواظب باش. هرگز نباید کاری کنی که مایه ناخوشنودی سفید پوست‌ها شود. دوام مؤسسه‌ی ما بسته به خوشنودی سفید پوستان است.» همکاران دیگر کارور نیز همین را می‌گفتند.

وقتی با یک سفید پوست حرف می‌زنی - هر که باشد - کلاهت را بردار، همه جا به همه سفیدپوستها آقا و جناب خطاب کن. وقتی از پیاده‌رو می‌گذری از طرف نهر کنار خیابان برو، که اگر به تو تهنه زدند همانجا

بادام کاران گرد هم می آیند

بیفتی که بر ازندهٔ شأن تست . بعد از غروب آفتاب از خانه بیرون نیا .
هیچ وقت يك سیاهپوست را آقا یا خانم خطاب نکن . این احترام های بیشتر
از حد ماست ...

کارور این پندها و پیچ و خم ها را نيك آموخته بود : و می کوشید
که هر چه کمتر در این خصوص بیندیشد . با خود می گفت : « اگر آدم
بخواد از این حرف ها خشمگین و ناراحت شود ، دیگر وقتی و طاقتی برای
کار نخواهد داشت .» ازینرو با وجود آن همه اهانت ها و نارواها به هر جا
که او را می خواندند می رفت و سخن می گفت .

زیرا به این نکته پی برده بود که پیشرفت همزادان او بستگی به -
پیشرفت جنوب دارد . ازینرو دلش می خواست که هر کار که از او بر آید بکند تا
آن جنوب خیالی ، آن کشور رؤیایی با کشتزارهای وسیع و کارخانه -
های بزرگ ساخته شود .

در دومین روز تشکیل جلسات آن اتحادیه پروفیسور کارور به
شهر مونت گومری کرسی ایالت آلاباما ، وارد شد . وی دو صندوق بررک
با خود داشت که در آن ها نمونه هایی از فراورده هایش بود . هر صندوقی را
به دستی گرفت و به سوی مهمانخانهٔ اتحادیه روانه شد .

دربان مهمانخانه پیش آمد ، چون سگی بر او غریب که :

- « اینج' چی چی می خوای کا کا ؟ »

- « آقا می خواستم رئیس اتحادیه را ببینم . »

- « نیسن کا کا ؛ رفتن تالار شهر City Hall . »

کارور صندوق ها را برداشت و در آن گرمای خفه کننده بازحمت

سیاه مبارز

به سوی تالار شهر راه افتاد. سرگردان ازجائی به جائی رفت. از این و آن پرسید. سرانجام یکی به او گفت:

«اینجا بودن، اما حالا نیسن، رفتن.»

يك بار دیگر صندوقها را مرد داشت و کشان کشان به میهمانخانه برگشت.

دربان باخشونت راه او را بست:

- «نیاتو! سیاپوستا اجازه ندارن!»

- «آقا، منتظرم هستن.»

فایده نداشت.

«بسیار خوب، پس ممکنه تقاضا کنم اجازه بدین یادداشتی بفرستم؟ باید حتماً بدونن که آمده‌ام.»

پسر کی پیش خدمت، یادداشت را بالا برد، و پرفسور در گرمای تب - آور آنروز، در کنار خیابان، به انتظار ایستاد. پسر ك رفت و برگشت.

- «دنبالم بیا.»

وپروفسور را از پشت ساختمان به درون يك آسانسور باری، و بعد به اطاقی که در آن جلسه تشکیل شده بود، راهنمائی کرد.

کارور خسته بود و عرق می ریخت؛ ساعتی تمام صندوقهای سنگین را اینجا و آنجا کشیده بود و مدتی در آفتاب سوزان منتظر مانده بود. اما هیچ کس نمی پنداشت که او خسته باشد. رفتارش چنان بود که انگار حتی از این ایستاده باریافتن بسی سرفراز شده - هر چند این مردان خودشان او را باین مجلس خوانده بودند تا برای ایشان خدمتی آنهم رایگان بکند.

بادام کاران کرد هم می آیند.

همه دودل بودند و او را تماشا می کردند. او را - او را که يك سیاهپوست بود - به میان خودشان خوانده بودند، آیا خطا نکرده بودند؟ کارور بسته ها را گشود. آنگاه شیشه ای برداشت و سخن آغاز کرد. بد گمانیها کم کم به شوق و حیرت بدل شد.

آیاراست بود؛ اینهمه چیزها از بادام خاک کی بدست آمده بود؛ «این رنگها در چرم سازی به کار می آید - همه رنگ هست، از مشکی تا خرمایی، تا خنایی، و اینها در نجاری. ببینید چه خوش رنگ و درخشانند! این یکی سبز پر طاوسی است، اینهم سبز مرمی. این يك جور چاشنی غذاست. این بجای افشردۀ چند جور میوه است. این قهوه مصنوعی ... و این قهوه ی چربی دار ...

و سرانجام ... این نیز همان شیری بود که از پیش سخنش رفته بود. این هم دوغ ... خامه ... شیر خشك ...

کارور در پایان سخنانش افزود:

«از شما بسیار سپاسگزارم که اجازه فرمودید بنده هم، به سهم ناچیز خودم، در این امر مهم شرکت کنم. امیدوارم خداوند یار و یاور شما باشد.»

همه برایش کف زدند. گوئی فراموش کرده بودند که کارور سیاهپوست است.

یکی از بادام کاران که از نمایندگان کنگره بود به سخن برخاست. گفت:

«پس از گفته های پروفیسور، دیگر بر هیچ کس پوشیده نیست که

سیاه مبارز

بادام خاکی تاجه پایه شایان توجه و اهمیت است. صنعت بادام هنوز دوره طفولیت خود را می گذراند و باید حمایت شود. اگر هر سال پانزده میلیون کیلو بادام از خارج وارد کشور شود، این صنعت آنطور که باید رشد نخواهد کرد. اتحادیه باید کنگره آمریکا را وادار کند که از بادام خارجی گمرک زیاد بگیرد. اگر این کار بشود دیگر از خارج بادام نخواهد آمد. و گفت روزی که فرصت مناسب باشد، و وقت طرح این مسئله مشکل در کنگره آمریکا باشد، من پیشنهاد می کنم که پروسور را دعوت کنند. باید بگذاریم که استاد همانطور که امروز به ما خیلی چیزها یاد داد، چیزهایی هم به نمایندگان کنگره بیاموزد. « همه کف زدند. همه شور و شوقی شکفت داشتند. همه در اندیشه پولهای بی حساب بودند. بادام خاکی چه آینده درخشانی داشت! کارور پیر شیشه ها را کرد هم چید؛ صندوقها را بست؛ و به سوی ایستگاه روانه شد تا به قطار همانروز برسد.



۲۰

پیش نمایندگان کنگره

آنروز بادام کاران با خاطری آسوده به خانه رفتند ، اما همینکه ژانویه سال ۱۹۲۱ فرا رسید از دل گرمی آنها کاست ، و نگران شدند . زیرا در واشینگتن ، کمیته‌ی تدارکات کنگره امریکا در این ایام سرگرم رسیدگی به تعرفه‌های گمرکی بود . آیا گمرکی که این کمیته بر بادام خارجی می‌بست چندان بود که بادام کاران داخلی را خشنود کند ؟ در نیمه ماه ژانویه ، برای پروفیسور کارور تلگرامی آوردند . به

این مضمون : « بامداد روز بیستم ژانویه ، در واشینگتن به وجود شما نیازمندیم . فراراست که برای اعضای کمیته تدارکات کنگره ، در باره بادام خاکی سخنرانی کنید ، وامکانات آنرا نشان دهید . »
پروفسور صندوقهارا بست و سوار ترن شد .

پیش از آن به شهر واشینگتن آمده بود ، ولی هیچگاه به جلسات کنگره امریکا راه نیافته بود ، آنچه در اینجا می گذشت برای او نامنتظر و هیجان آور بود . می دید که همه با صدای بلند و لحنی خشم آلود سخن می گویند ؛ می شنید که فریاد می زنند ، و به هم جز دشنام همه چیز می گویند . او که بآرامی و صفا و سادگی خو کرده بود ، از آنچه می دید و می شنید ، آشفته و ملول می نمود .

آن روز از بامداد تا ظهر گفت و شنید آنها را گوش کرد . همه جنبجناها برای افزایش تعرفه گمرکی دو نوع کرده بود ، و فرصت بررسی تعرفه بادام خاکی دست نداد .

بعد از ظهر دوباره گفت و شنیدها آغاز شد . ساعت ها گذشت . اعضای کنگره خسته و فرسوده می نمودند . اما نزدیکهای ساعت چهار ، کاروز دید که باز دیگر اعضاء کنگره به نشاط آمدند ، زیرا دیگر به پایان جلسه چیزی نمانده بود !

پروفسور کارور ناگهان شنید که نام او را می خوانند . برخاست ؛ صندوقهارا برداشت و به سوی کرسی خطابه رفت .

همه چشم ها خیره شد . راستی همین پیر سیاه پوست می خواهد برای نمایندگان کنگره سخنرانی کند ؛ این سیاه فرسوده می خواهد

پیش نمایندگان کنگره

بگویند که دربارهٔ بادام خاکی تکلیف اعضاء کنگره چیست؟ آخر او چه داشت که بگویند؟ همه اعضاء کنگره جز چند نفری، چنین می‌اندیشیدند. وقتی کارور به‌سوی کرسی خطابه می‌رفت، یکی از نمایندگان گفت: «بنظر من اگر تو بادوم و هندوانه زیاد داشته باشی، دیگه از خوشبختی چیزی کم نداری؟»

پروفسور کارور پاسخ نداد. او با گفته‌هایی چنین موهن ناآشنا نبود. نگاهی نکرد و همانگونه براهش رفت؛ انگار نه انگار که چیزی شنیده‌است. از چهره‌ها همه خستگی و ملالت می‌ریخت؛ اعضای کمیته همه بی‌تاب و دل‌واپس بودند. می‌خواستند برخیزند و جلسه را ترك کنند. کارور می‌اندیشید که باشند گانی‌باین و محفلی چنین، چگونه می‌تواند از آغاز توجه همه را بخود معطوف کند.

همینکه به‌سکو رسید، رئیس مجلس با لحنی ناخوشانید گفت: «وقت شمارا بده دقیقه کاعش داده‌ایم.»

قلب کارور به تپش افتاد. ده دقیقه؟ چگونه می‌شد که در ده دقیقه حتی نیمی از آنچه در صندوقها داشت، نشان بدهد؟ تنها گشودن بسته‌ها ده دقیقه وقت می‌خواست. از تاسکیگی تا آنجا راه‌درازی آمده بود. درواگن خسته‌کننده و بی‌آسایشی که خاص سیاهپوستان بود، سراسر شب را بیدارنشسته بود. آیا همهٔ این رنج و خستگی برای آن بود که فقط بسته‌هایش را بگشاید و دوباره ببندد؟

انگشتانش باشتاب کار می‌کرد و ذهن و فکرش دنبال این بود که چگونه سخن را آغاز کند.

سیاه منارز

صدائی گفت : « سه دقیقه رفت ! »

آنچه بر کارور می گذشت به خوابی زشت و ناخوشایند شبیه بود .
از شدت پریشانی عرق می ریخت .

ذوق بذله گوئی بیارزش آمد ، با صدای بلند گفت :

« به گمانم آن سه دقیقه نزد شما آمد . پس کرم بفرمائید ، دوباره
به صاحبش برگردانید . »

کسی در انتظار چنین بذله ای نبود . بعضی به خنده افتادند . این
پیر مرد سیاه ، هوشش سر جا بود . پس باین قرار لااقل تفریحی می کردند .
خاموش شدند .

کارور چند شیشه در آورده بود ، یکی را بالا گرفت و گفت :

« این يك جور آب نبات شو کولاتیه . چه می دونین که چقدر

خوشمزه س . من این یکی رو به نیابت شما می خورم . »

آب نبات را در دهان گذاشت .

این بار همه به خنده افتادند . کارور حس کرد که آنچه از نفرت و

زشتی هوارا آلوده کرده بود ، کم کم ناپدید شد . آسوده تر نفس کشید .

اکنون می توانست با آسایش خیال به موضوع خود بپردازد . لحن محاوره

را رها کرد . اما همچنان بامزاح ، و شمرده و به آداب چنین گفت :

« اگر اعضاء محترم کنگره حوصله داشته باشند و اجازه بدهند

بادام خاکی و سیب زمینی ، برادران همزاد یکدیگرند ، و نباید میانشان

جدائی انداخت . اگر خوراکیهای دنیا همه نابود شوند با اجازه اعضاء

محترم کنگره ، این دومی توانند همه مردم روی زمین را همیشه سیر و

بیش نمایندگان کنگره.

سالم و با نشاط نگهدارند.»

آنکاه گزی که از شربت سیب زمینی و بادام خاکی درست کرده بود نشان داد و گفت:

«همانطور که در این تکه گز، سیب زمینی و بادام خاکی، به لطف آقایان اعضاء کنگره، در هم آمیخته اند، همیشه باید ازین دو با هم استفاده کرد.»

پس از آن خوراکیهای گوناگونی را که از بادام تهیه کرده بودند نشان داد. ده دقیقه ای که به او وقت داده بودند تمام شده بود، اما هیچ کس برنخواست. کارور ایشان را به جهان رنگین تازه فرآورده های مصنوعی برده بود، و همه مجذوب شده بودند.

سناتوری گفت: «خیلی جالبه؛ باید بیشتر بش وقت داد.» همه موافق بودند، و هر کس با کنجکاوی به کارور نگاه می کرد و از خود می پرسید که شیشه ی بعدی چه چیزی در بر دارد.

«حتی پوست بادام را نباید دور ریخت؛ پوستش هم بکار می آید. من تا بحال سی گونه رنگ از پوست بادام گرفته ام که این شیشه یکیش است.»

همان سناتور ناگه پرسید: «راستی شما از تعرفه گمرکی چی می دونید؟»

«تعرفه گمرکی؟ تعرفه گمرکی بنظرم برای این باشد که وقتی یکی بخواد از خارج جنس بیجا و زیادی بیاره و نذاره اینجا آدم کارشوبکنه، جلوشو بگیرن. همین نیس آقایون؟»

سیاه مبارز

توفان خنده در گرفت . این سیاه چه حاضر جواب بود . چه کسی می‌توانست ازین بهتر بگوید ؟

رئیس مجلس وقتی خنده‌اش تمام شد ، گفت :

« برادر جان ادامه بده ؛ وقت تو نامحدود است ، دیگه هم کسی

جنس خارجی تو حرفای تو نمی‌یازه . »

آنگاه پروفیسور کارور برآستی هرچه گفتنی داشت گفت ، و هرچه باخود آورده بود نشان داد . هنگامی که شیرچرب و سرشیر بسته‌ی بادام خاکی را نشان می‌داد گفت .

« این شیر خیلی پرمایه و قوی است . اما بشرطی که گاودارها هم

خیالشان آسوده باشد زیرا به خصوصیت کار آنها آسیبی نمی‌رسد . »

همه به دقت می‌نگریستند و بهوش گوش می‌دادند .

« اینهم دوغ بادام است ؛ این شیر خشک ؛ این قهوه‌ی پرچربی .

باید برای اطلاعاتان اضافه کنم که قهوه‌ی بادام خاکی از بهترین انواع قهوه‌ها است . »

شیشه‌ی دیگری نشان داد که نوعی چاشنی غذا در آن بود . در

باره هرچیزی که نشان می‌داد ، شرحی بیان می‌کرد . همچنان میگفت و می‌گفت .

این يك جور پنیر است . از يك كيلو شیر بادام سیصد و پنجاه گرم

پنیر درست می‌شود . بدنیت یادآور شوم که از يك كيلو شیر گاو فقط صد گرم پنیر درست میشود .

یکی از نمایندگان پرسید : « آیا تمام این فراورده‌ها را خودتان

پیش نمایندگان کنگره

بدست آورده اید؟» آهنگ صدای این قانونگذاران کنون دیگر آمیخته با احترام بود.

«بله، در آزمایشگاهی که برای اینگونه کارهاست، در تاسکیگی.»

دیگری پرسید از سیب زمینی چیزی نساخته اید؟

«تابحال صدوهفت قلم.»

سناتور دیگری که مسخره کرده بود مسخره شده بود. پنداشت که درست نشنیده، گفت: اما این بار بالحنی مؤدب:

«چقدر فرمودید؟ لطفاً دوباره بفرمائید.»

«با کمال میل. گفتم صدوهفت قلم. اما هنوز تحقیقات من تمام نشده. بادام خاکی از سیب زمینی خیلی خیلی رقمش بیشتر است.»
شیشه دیگری برداشت.

«و این تازه ترین چیزهاست. روغنک زیبایی و در نوع خود بی همتا. و این یکی روغنک دیگری است برای مالش دادن پوست اطفال تافربه شوند. اثرش از روغن زیتون خیلی بیشتر است.»

پس از آن، نوع دیگری شیرخشک، نوع دیگری چاشنی، غذاهای مصنوعی دیگر، و یک نوع ماست بادام خاکی که طعم گوشت داشت... و بسیاری چیزهای دیگر نشان داد.

آنگاه بادت به صندوقها اشاره کرد و گفت:

«بسیاری چیزهای دیگر، از جمله رنگهایی که در چرم سازی و نجاری بکار می آید هنوز در این صندوقها مانده. اما چون وقت من مدتی

سیاه مبارز

است که بی اجازه بعضی از اعضاء محترم کنگره ، تمام شده ، بهتر است که سخن کوتاه کنم .

برقی در چشمانش می درخشید . اگر چه بجای ده دقیقه یک ساعت و سه ربع سخن گفته بود ، می دید که هنوز کسی در اندیشه رفتن نیست . سناتوری گفت :

« من اینطور فهمیدم که گفتید اگر همه خوراکیها از میان بروند بشر قادرست که با سیب زمینی و بادام خاکی بزند گی ادامه دهد .
- « بلی ، درست است ، چنین گفتم . چون این دوتا ، تمام ویتامینهای لازم برای بدن آدمی را دارند ، و به کمک یکدیگر می توانند طبیعی ترین غذا برای انسان و حیوان باشند . برای ادامه زندگی ، برای نیروبخشیدن ، برای رشد و سلامت تن هر عنصری که لازم است در اینها هست . »

این سیاه پیر ، آدمی تماشائی بود . او خود با این زبان آوری و آداب دانی ، با این بذله گوئی و دانش وسیع از آن همه شیشه که همراه آورده بود بیشتر شگفت می نمود .

و شگفت تر اینکه سیاهی بود کاملاً سیاه . حتی يك قطره هم از خون سفیدها ، در رك و ریشه اش نبود ، این را دیگر همه باور داشتند .
حس کنجکاوى درهمه برانگیخته شده بود . هر کس از خود می - پرسید که چگونه ممکن است آدمی این همه کمال بیابد ؟

کسی پرسید : « آقای کارور ، شما در کدام مدرسه درس خونیدین ؟ »
- « دانشکده ایالتی ایووا . پنج سالی در محضر آقای ویلسن ، وزیر کشاورزی مفتخر بشاگردی بوده ام . »

پیش نمایندگان کنگره .

دیگری ، انگار از طرف همه . گفت : « سخنرانی امروز شما ، برای کمیته خدمت بزرگی بود . ماهمه از شما بسیار سپاسگزاریم . »
یکی دیگر گفت : « به نظر من کنگره باید از ایشان رسماً سپاس -
گزاری کند . »

گفت و خود برخاست . کارور باشگفتی دید که دیگران نیز همه
برخاستند و کف زدند . کف زدن‌ها طولانی شد .
کارور در برابر کنگره به احترام سرفروود آورد ، آنگاه برگشت
و مشغول جمع کردن شیشه ها شد .

می شنید که همه درباره افزایش حقوق گمرکی بادام خاکی سخن
می گویند . در اندیشه پرسید که چقدر خواهند افزود ؟ آیا این افزایش
آنقدر خواهد بود که دیگر بادام از خارج نیاورند ؟ آیا آنقدر خواهد
بود که بادام کاران جنوب همه توانگر و آسوده شوند ؟ آیا آنقدر خواهد
بود که پنبه کاران همه بکاشتن بادام خاکی رو کنند ؟

سه ماه پس از آن ، پروفیسور کارور دانست که سفرش تا چه حد
ثمر بخش و سودمند بوده است . بادام کاران يك نسخه از نشریه « جهان
بادام خاکی » The Peanut World را ، که بنام او مهر شده بود ،
برایش فرستاده بودند . در آن يك صفحه تمام در قدردانی و تشکر از کارور
فوشته شده بود . او را « نابغه ای بی همتا » و دانشمندی معجز نما و خدمت -
گزار کشور خوانده بودند و سرانجام نوشته بودند : « آنچه ماهمه برای
توسعه این کشاورزی و صنعت سودمند ملی کرده ایم در برابر آنچه او به تنهایی
برای ما کرده ، بسیار اندك و ناچیز است . »



۲۱

ناموری عالمگیر

رمانی که بادام کاران از وجود کارور با خبر گشتند ، بیست و پنج سال بود که او در تاسکیگی بسر می برد . این سالها همه در کارهای دشوار گذشته بود ، و هنوز او جز ادامه کار چیزی نمی خواست . اما دیگر در کار گاه كوچك خدا از دیگران بریدن و در به روی همه بستن کار آسانی نبود . هر روز افراد و گروه های تازه ای به وجود او پی می بردند ، به دیدنش می آمدند ، یا از وی خواستند که در محافظان سفیرانی کند .

ناموری عالمگیر

اینجا و آنجا سفر می کرد. چه روزها و شب‌ها که او در واکن‌های فرسوده و کثیفی که به سیاهان اختصاص داشت بادشواری سفر می کرد. گاهی روزی را تمام در سفر بود. شب که به مقصد می رسید، با همه خستگی سخنرانی می کرد. مشکل خواب و خوراک همه جا او را دلخسته می داشت. خاصه از اینکه او سیاه بود و به همه جا راه نداشت، چه رنجها می کشید. گاهی ساعت‌ها از این سو به آن سو می رفت تا جائی برای آسودن بیابد.

گاه بر دیواری نوشته‌ای می دید: «ای زنکی، آفتاب در این شهر نباید بر تو غروب کند. پیش از غروب به آغل خود برو!» از خود می پرسید: «به این می ارزد؟»

برخی روزها، در هوای سوزان، تشنگی بی تابش می کرد. می خواست آب بنوشد، اما بسادگی نمیشد. باید درجائی که آب بود، مثلاً عمارتی، به زیرزمین پائین می رفت. آنجا فواره‌ای بود، و نوشته بودند «برای سیاهان» از خود می پرسید: «به این می ارزد؟»

گاهی ناگزیر بود در آسانسور باری خاص سیاهان سوار شود، تا در طبقه‌ی آخر عمارتی به سالن سخنرانی برسد. از خود می پرسید: «به این می ارزد؟»

این‌ها و بسیاری اهانت‌های دیگر همه را نادیده می گرفت برای ایجاد تفاهم و به خاطر آنچه می خواست و لازم می دانست بگوید. از این سو به آن سو سفر می کرد؛ و تقریباً همیشه در بارهٔ يك موضوع سخن می گفت - بادام‌خاکی و سیب زمینی که نامشان را «نجات بخشندگان

مردم جنوب، گذاشته بود.

حالا دیگر گروه‌های انبوه از اینجا و آنجا، حتی از راه‌های دور، به شنیدن سخنانش می‌آمدند. دیگر آن روزها گذشته بود که فقط برای چندتن کشاورزان هم نژادش، که بر کف کلبه‌ای می‌نشستند، سخن می‌گفت. تالارهای خطابه همیشه پر بود و غالباً برای همه‌شنوندگان جافداشت. گاهی اوقات شماره‌کسانی که جانداشتند و بیرون می‌ماندند، از شنوندگان دزون تالار بیشتر می‌شد. مردم در حوالی تالار سخنرانی، در کوچه و خیابان، اجتماع می‌کردند تا از سخنان او چیزی بشنوند. در یکی از این مسافرت‌ها که نه‌روزه به ایالت تگزاس رفته بود، و از شهری به شهری می‌رفت، مجلس قانون‌گذاری ایالتی در برنامه تشکیل جلسه خود تغییری داد تا همه نمایندگان مجلس بتوانند در جلسه سخنرانی او حضور یابند. پس از هر مسافرت خوشحال بود که دوباره به تاسکیگی برمی‌گردد. وقتی به شهر دلخواه خود می‌رسید، دیری نمی‌پایید که همه فرسودگی و آزرده‌گی ره آورد سفر را از یاد می‌برد. ساعتی در تاسکیگی آسودن، خاطرش را اگر چه خسته و مشوش بود، آسوده می‌کرد. می‌دید که آنچه رنج برده، آنچه ناسزاوار دیده و شنیده همه در راه رسیدن به هدفش بوده است، از اینرو رنج و سختی را فراموش می‌کرد.

اما حتی در تاسکیگی وقت اواز آن خودش نبود. همین پاسخ نوشتن به نامه‌هایی که برایش می‌رسید کافی بود که بسیاری از وقتش را بگیرد. تعداد نامه‌ها روز به روز افزایش می‌یافت، تا آنجا که با کم و بیش تقریباً روزی صد و پنجاه نامه داشت.

ناموری عالمگیر

این نامه‌ها از همه‌جای جهان می‌رسید و هر يك چیزی می‌پرسید .
«پنبه‌ها چگونه می‌توان بهتر کاشت؟ ما را راهنمایی کن.» « لطفاً بنویسید
که چطور باید با بادام خاکی برنامه غذایی خودمان را بهتر کنیم؟ »
« برای کشاورزی ما - با این شرائط - چه نقشه‌ای پیشنهاد می‌کنید؟ »
دهقانی می‌نوشت: «يك جور قارچ، محصول بادام مارا صدمه میزند .
سیبزمینی‌های من خوب رشد نمی‌کنند، چه کنم؟ »

صنعتگری می‌نوشت: «سیمان را چگونه باید رنگ کرد؟ چطور باید
از بادام خاکی مشمع ساخت؟ لطفاً فرمول آنرا برای من بنویسید.»
او همه نامه‌ها را پاسخ می‌داد اما همه چك‌ها را پس می‌فرستاد .
هنوز حقوق سالانه او هزار و پانصد دلار بود؛ همان حقوقی که در آغاز
کار به او داده بودند . بیش از آن نمی‌خواست . پاداش او در همان کارها
بود که می‌کرد .

مردی به نام « تام هیوستن » (Tom Huston) از شهر کلمبوس
(Columbus) ، جورجیا ، در کار کره ساختن از بادام خاکی با مشکل
روبرشد . یکی از شیمی‌دانان خود را نزد کارور فرستاد و از او خواست تا
بازیش کند . پروفیسور کارور مشکل او را آسان کرد. هیوستن می‌خواست
این خدمت را تلافی کند . چندی پیوسته برایش هدایای گرانقیمت
می‌آورد، اما کارور، بی آنکه توجهی کند، همه را به کناری می‌انداخت.
يك بار هیوستن پرسید: « پروفیسور به من بگو بیشتر از هر چیزی
چی دلت می‌خواد؟ »

« يك قطعه الماس . »

سیاه مبارز

هیوستن سخت متعجب شد. مردی چون پروفیسور کارور که هیچگاه خود را بازیوری نمی آراست و حتی همیشه لباسش ژنده می نمود ، الماس برای چه می خواست؟ اما او کوتاهی نکرد . الماس درشتی خرید و داد آنرا در نگین دان حلقه ای از طلای سفید نشانند ، و نزد کارور فرستاد .

بار دیگر که کارشناس هیوستن برای مشاوره به تاسدیگی می رفت ، هیوستن به او گفت : « بین پروفیسور کارور هدیه را چه کار کرده؟ خوشش آمده یانه؟ »

کارور انگشتی را با خود نداشت . کارشناس از او پرسید : « پس انگشترتان کجاست ؟ »

کارور جعبه ای داشت که در آن از سنگهای کانی هر چه نمونه داشت می ریخت . جعبه را گشود و بکارشناس نشان داد : در میان تکه های مس و کو آرتز و میکا ، که در گشت و گذرها از اینجا و آنجا پیدا کرده بود ، یک قطعه الماس هم می درخشید ، نگین همان انگشتی که هیوستن باو هدیه فرستاده بود .

کارور هیچگاه چیزی را تنها برای خود نمی خواست ، حتی افتخاراتی را که نصیبش می شد. در سال ۱۹۱۶ دانشمندان انگلستان او را به عضویت انجمن سلطنتی علوم برگزیدند و پذیرفت . در سال ۱۹۲۳ به مناسبت کوشش هایی که در شیمی زراعی کرده بود به او نشان « اسپینگارن » (Spingarn) دادند . این افتخارات را تنها برای خود کسب نمی کرد ، بلکه همه جامی گفت من نمونه ای از نژادم هستم ، اگر فخری هست ، تنها به من نه میرسد .

ناموری عالمگیر

این زمان روزنامه‌ها و مجلات در باره او چیرها می‌نوشتند. یکی او را «افسونگر تاسکیگی» می‌خواند؛ دیگری «کاشف خاک» و آن دیگر «دانشمند سیاه با جادوی سفید». کارور هرگز آرزوی شهرت و نام آوری نداشت، اما می‌خواست جهانیان همه بدانند که سیاهپوست هم می‌تواند همانگونه کارهایی را انجام دهد که از سفیدپوست انتظار آن می‌رود، از اینرو بود که از شهرت روی بر نمی‌تافت. همه جا می‌رفت تا همه ببینند او که چنین کارها کرده واقعاً يك سیاه خالص و کامل است.

هر روز در آزمایشگاه او خبری تازه بود. با آفرینشی نو. امروز لاستیک مصنوعی، فردانوعی رنگ، روز دیگر تخته روکار برای مبل و اثاثه ظریف، روز دیگر دیوارپوشی از پنبه نسوز، آجر فرش از الیاف فشرده و آسفالت، و دیگر و دیگر.

پیش از آنکه آزمایشهایش به پایان برسد، از سیبزمینی یکصد و هیجده و از بادام خاکی سیصد قلم فراورده های گوناگون ساخته بود. کشت و کار سیب زمینی و بادام خاکی برآستی کشورهای جنوبی را رونق بخشیده بود. همه جا رائج شده بود. هر سال شصت و دو میلیون بوته سیبزمینی و پنج میلیون جریب بادام خاکی کاشته می‌شد.

کارور به یاد می‌آورد روزی را که از آیووا به تاسکیگی می‌آمد. آنروز هرچه از پنجره قطار تماشا می‌کرد، مزارع پیوسته و بی‌پایان پنبه بود. آن زمان بادام خاکی را محصول قابل کشت اصلی و جدی نمی‌دانستند. کشتی می‌دانستند فرعی و تفننی. اکنون کارگاههای صنایع بادام به تنهایی دویست میلیون دلار ارزش داشت، و داد و ستدش کاری بس مهم بود. برای

سیاه مبارز

کشاورزان بادام دومین محصول - پس از پنبه - نزدیک به پول بود . در ایالت آلاباما ، فرماندار کل هفته‌ای را هفتهٔ بادام اعلام کرد . سه روز جشن گرفتند و شادی کردند . نمایشی همگانی بود . مردم گروه گروه بادسته های موزیک و سوار بر گردونه‌ها و مرکب های مخصوص راه افتاده بودند و شنگی و شادی می کردند . دسته های با شکوه درست شده بود . تنی چند پلیس موتور سوار ، با تشریفاتی تمام ، پرفور کلوور را تا جایگاه نمایش همراهی کردند .

آری اندیشه هایتر همه جا می گسترده و نیرومی گرفت . ازسوی دیگر شیمی دانان جوان و تازه کار به راه او افتادند ، و ابتکارها و کشفهای او را دنبال گرفتند .

سالها پیش کارور در کار گاه كوچك خدا با لوبیای چینی «سویا» (soybean یا Chinese soja pea) کارها و آزمایشها کرده بود . می دید که این زحمات هدر نرفته است .

او خود نخستین کسی بود که در امریکا لوبیای چینی را کاشت . و هم او نخستین کسی بود که آنرا به آزمایشگاه برد ، و چیزهای تازه از آن ساخت . پیش از آنکه کار بادام خاکی را آغاز کند ، از همین لوبیا ، آرد و قهوه و خوراکی برای صبحانه و شیر و روغن ساخته بود . دربارهٔ آنها سخنرانی ها نیز کرده بود ، اما جرأت نکرده بود که این لوبیا را بعنوان يك محصول اصلی به کشاورزان سیاه پیشنهاد کند . لوبیای چینی ، گیاهی غیر معمول بود ، و کارور می پنداشت که هم نژادانش نمی توانند آنرا درست بشناسند .

ناموری عالمگیر

اما اکنون شیمی دانان دیگر بررسی و کاوش در کار این لوبیا را از سر گرفته بودند. اینان دریافته بودند می توان از آن پلاستیک ساخت - پلاستیکی چنان پرزور که بتوان بجای فولاد به کار بست. کارور یارای چنین کاری نداشت، زیرا این کار ساز و برگ بسیار می خواست و او بی ساز و برگ بود.

پیدایش آنگونه پلاستیک که بتواند جایگزین فلزات گردد از آینده ای بس شگرف نوید می داد سالها بود که امریکا از مصرف روزافزون و بسیار منابع گران خود دچار تشویش و نگرانی شده بود. زیرا این منابع رو بکاهش می رفت و سرانجام روزی تمام می شد. اما پلاستیک کاهش یافتنی نبود زیرا همیشه می شد گیاهش را کشت و پرورد و به کارخانه فرستاد.

بازرگانان نیز سر انجام آنچه او سالهای سال می گفت، دریافته بودند. دانستند که در صنعت، از کشاورزی چه سود ها می توان برد و چه بهره ها گرفت. کارشناسان و مهندسان «هنری فورد» Henry Ford چشم به راه روزی بودند که پنج کیلو لوبیای چینی بتواند در یک اتومبیل جایگزین بیست و پنج کیلو فولاد شود.

پروفسور کارور مردی فروتن بود و دعوی آن نداشت که او آدمیان را بسوی جهان اشیاء مصنوعی و ترکیبی رهنمون شده است. اما شیمی دانان همه نیک آگاه بودند که در این راه پیشگام کیست، و کیست که آنان را به کشف تازه های حیرت آور برانگیخته. در سال ۱۹۳۵ گروهی از دانشمندان و سران کشاورزان و صاحبان صنایع به کارور خبر دادند که قرار است در شهر «دیربورن» (Dearborn) در میشیگان،

گردد هم آیند. ازین انجمن مراد آن بود که علاوه بر تبادل افکار، اکتشافات و تحولات تازه علم شیمی را به همگان بشناسانند؛ و از کارور دعوت شده بود که او نیز شرکت جوید و برایشان سخنرانی کند. در نظر داشتند که دربارهٔ «فراورده های صنعتی از محصولات کشاورزی» بحث کنند و می گفتند که پروفیسور کارور در این رشته بزرگترین دانشمند کشور است.

در آن هنگام کارور اتفاقاً نتوانست برود؛ اما دو سال بعد دوباره ازو دعوت شد، و این بار پذیرفت. در همین انجمن بود که او مردی را دید که داشت جهان رؤیاهای اورا جهان حقیقی می کرد. این مرد هنری فورد معروف بود.

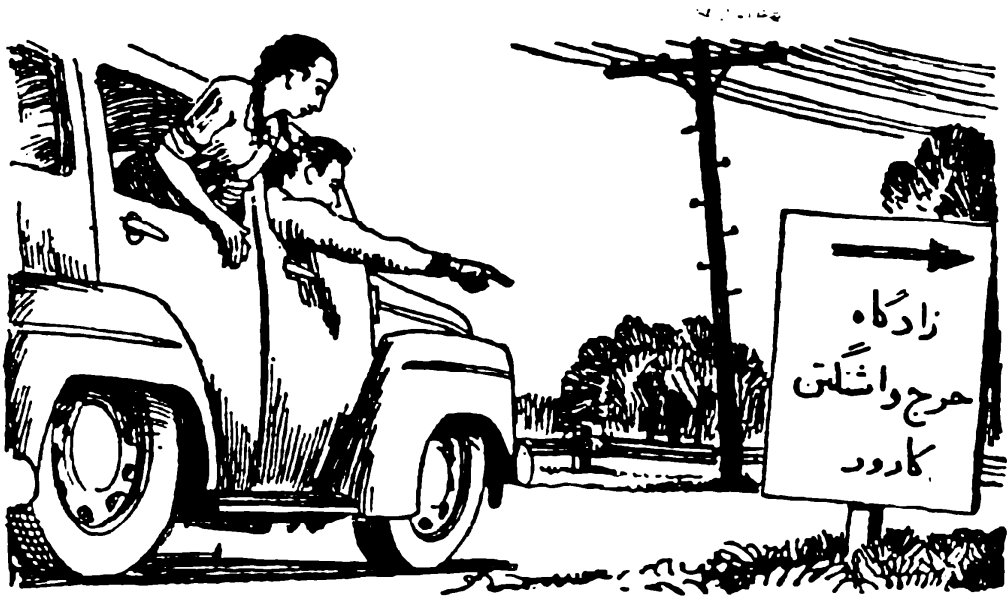
هنری فورد سری پرشور و آرزو داشت. مردی بود کوشا و کاری، اینها همه صفاتی بود که در کارور نیز بود. فورد برای پیشرفت کارش چشم امید به آزمایشهای دوخته بود که در خواص لوبیای چینی می شد، اما جورج کارور به جای این لوبیا، بادام خاکی را گزیده بود. همین بودتنها اختلافی که میان فورد و کارور بود. در این انجمن، گفت و گو بسیار شد. دانشمندان جوان از کشفهای تازه سخن گفتند. اما همه کارور را با احترامی سزاوار می نگرستند.

در نظر فورد، کارور بزرگترین دانشمندان بود. به گمان کارور، فورد یگانه کسی بود که همان آرزوها و رؤیا های او را در سر داشت. باضافهٔ پول فراوانی که آنها را بواقعیت درآورد. پس از آن دیدار باین امید ازهم جدا شدند که دست کم سالی یکبار همدیگر را ببینند. و مصاحبت

ناموری عالمگیر

میانشان پیوسته شد - از سالی به سال دیگر .

از آنهمد فراورده های کارور، صاحبان سرمایه و صنعت فقط به چند-
تائی پرداخته بودند . اما همین هم مایه دلخوشی بود . این کار کم کم
گسترش می یافت و می رسید آن روزی که محصولات کشاورزی با تولید
عظیم و باشیوه آرزوئی در صنعت به کار رود . جورج کارور یقین داشت
جنوبی که در آن کارخانه و مزرعه همپاودر کنار هم باشند روزی بوجود
خواهد آمد . شاید او خود آنروز را نمی دید ، ولی تا آنجا که توانسته
بود در راه رسیدن آن روز کار گام هازده بود ، همچنانکه تازنده بود ،
می زد .



۲۲

يك مرد و اين همه كار ؟

در تاسکيگی مردم از دير باز دانسته بودند كه كارور بيش از اندازه كار کرده است . ديگر ستم بود كه مردی چون او ، پير و شكسته ، پيوسته به كارهای دشوار مشغول باشد . از آن گذشته بايد در اندیشه آينده نيز می بودند . پس از پير و فسور كارور چه کسی كارها را ادامه می داد ؟

رئيس مؤسسه باو گفت : « شما نمی خواهید دستيار و كمکی داشته باشید ؟ »

يك مرد واين همه كار؟

« ند ، هر گز . من آنقدر تنها كار كرده ام كه حالا ديكر نميدانم
با دستيار چه رفتاري بايد داشت . يقين دارم كه فقط آسايش مرا برهم
مي زنند . من تا كاري را با دست خورم نكنم به درستي آن هيچ اعتمادي
ندارم . »

اما وقتي از آينده سخن گفتند و از اينكه بايد مشعل تحقيق و كارهاي
علمي درميان همتر ادا ن او هميشه روشن باشد ، كارور راضي شد. دستياري
را آزمودند، سپس ديگري ، و ديگري را ؛ چندين تن آمدند و رفتند
هيچكدام از عهده برنيا آمدند . برخي كارور را وقت كارچنان خشك و
جدي مي يافتند كه كار كردن با او دشوارشان بود. برخي ديگر از كارهاي
اين استاد پير سر در نمي آوردند . آنقدر آمدند و رفتند كه سرانجام كارور
ديگر به آنها و آمد و رفتشان توجهي نداشت .

در پائيز سال ۱۹۳۵ روزي جواني به آزمائشگاه آمد كه تازه از
دانشگاه « كورنل » Cornell فارغ التحصيل شده بود . هنگامي كه كارور
با اين جوان كه « اوستين كرتيس » نام داشت ، دست مي داد ، با خود در اين
اندیشه بود كه : « اين يكي چند وقت دوام مياره ؟ » آنگاه به صدای بلند
گفت : « اطراف تو خوب نگاه كن ، چشمتو خوب وا كن ، سعی كن با همه
چيز خوب آشنا بشي . اون طرف به اطافه كه مي توني اونجا مشغول كارت
بشي ، پس از آن برگشت و سرگرم كار خود شد .

جوان از اين برخورد رنجيده خاطر نشد. آنچه به او گفته بود ، كرد -
همه جا و همه چيز را خوب ديد و شناخت . جاي هر چيز را و نظم آنجا را
بخاطر سپرد . وقت خود را ضايع نكرد . درميان ديگر چيزها كمی تخم

ما کنولیا Magnolia Seeds دید می دانست که در آنها چربی بسیارست. اگر از آنها روغن می گرفت ، بجای روغن نخل درصابون سازی بکار نمی آمد ؟ تخم هارا برداشت ، همچنانکه آموخته بود نخست آنرا جزء جزء کرد ، آنگاه دوباره درهم آمیخت .

کاروز واوستین کرنیس ، هر کدام در کناری بکار خود مشغول بودند . روزها بدین منوال می گذشت . کرتیس آنقدر تیزهوش بود که بیهوده و برای هر چیز جزئی پرسش نکند ؛ نمی پرسید مگر آنگاه که درمی ماند. فقط هر چندبار یکبار از چگونگی کار و پیشرفت آن گزارشی می داد .

به مرور زمان کاروز به او انس گرفت . می دید که اتکاء بخود دارد ، و دسرش اندیشه هائی می پرورد . باخود گفت : «خوب است در کنار آدمی کسی باشد که بداند چه می خواهد و سرگرم پیدا کردن همان باشد.» جوان پس از دانه های ما گنولیا به مطالعه درباره ی کدو پرداخت . می خواست از آن چرم مصنوعی بسازد ، و نیز امیدی داشت که شاید از آن رنك بتوان گرفت .

کاروز کم کم به شیوه کار کرتیس توجه پیدا کرده بود . می دید شیوه کار درست است ، همانگونه که اگر خود بجای او بود ، می کرد . « پس این درست مثل من است ؟ پس جانشین من همین خواهد بود ؟ »

دانشمند سالخورده ازدیدن دستیار جوان خود هر روز دلدل گرمی بیشتری احساس می کرد . کنجکاو بود که بداند این جوان علاوه بر شوق کامیابی در کار ها دیگر چه اندیشه ها در سر دارد . کرتیس جوانی با

يك مرد و اين همه كار ؟

استعداد ، پرشوق ، وبسیارخوش خلق بود . جان تازه ای بود که در تن آزمایشگاه کارور راه بسته بود . کرتیس او را کم کم شیفته خود میکرد . مردم که آن دورا همیشه باهم می دیدند می گفتند :
« پیرمرد آخر فرزندی پیدا کرد . »

وراستی همین بود . پروفیسور نسبت به این جوان چنان احساسی داشت که گفتی پدر اوست . او را « پسر جان » می خواند و هر کجا می رفت پسر جانش با او همراه بود . همواره با سرفرازی می گفت : « او روزی جای مرا خواهد گرفت . »

اوستین کرتیس نیز ، به نوبه خود ، تا آنجا که می توانست می - کوشید که زندگی را برای استاد سالخورده آسان تر کند . همیشه در اندیشه آسایش او بود . او را وامی داشت که بزندگی وسلامت خود توجه کند . دیگران را از مزاحمت او باز می داشت . بجای او با این و آن سخن می گفت . اگر کارور چون پدر بود ، کرتیس هم از وظائف فرزندی چیزی را فراموش نمی کرد . هر دو خوشحال بودند . بی گمان هر گز پیش از آن ، کارور در تاسکیگی تا به آن پایه شاد کام نزیسته بود .

دیگر سالهای پیری او فرا رسیده بود . در ۷ - ۱۹۳۶ خدمات او به چهلمین سال می رسید . مردم تاسکیگی چگونه باید از مردی که آنهمه احترام و سربلندی برایشان کسب کرده بود ، سپاسگزاری می کردند ؟ او به تنهایی و بی یاری کسی آینده کشاورزی جنوب را دگرگون کرده بود ؛ توانسته بود بیش از هر نیروئی میان دونژاد حسن تفاهم پدید آرد . بهمه جهانیان ثابت کرده بود که تفاوت رنگ ، دلیل تفاوت هوش و استعداد

سیاه مبارز

نیست . ثابت کرده بود که همه آدمیان اگر آزاد باشند و ابزار و وسیله داشته باشند، می توانند کارهای باارزش و سودمند بکنند . مردم تاسکیگی بر آن شدند که آن سال همه ی سال را موقوف به بزرگ داشت او کنند .

از هر سو هر کس پولی فرستاد تا از کارور مجسمه نیم تنه ای از مفرغ تهیه شود نه آن بود که کارور خود چنین می خواست . از او حتی نپرسیدند . اگر او بود دلش می خواست که در روز پرده برداری نیز آنجا نباشد و شاید به جنگل می رفت . اما اوسیتن کرتیس مراقب بود ؛ و در آن روز بهترین لباسهایش را به او پوشاند . بهترین لباسهای او هنوز همانها بود که بهنگام جشن پایان تحصیلش در آیووا ، پوشیده بود . مردم نمی دانستند که آن لباسها برای کارور چه مفهومی دارد ؛ نمی دانستند که همشاگردیهای او در آن هنگام که او حتی تن پوش درستی نداشت ، آن لباسها را به او هدیه داده بودند .

یکی دو روز پیش از روز پرده برداری از تندیس جورج واشینگتن کارور ، اندیشه تازه ای در سر کرتیس پیدا شد . صدها نفر در این مراسم شرکت می کردند که هنوز فراورده های دکتر کارور را هرگز ندیده بودند . به خاطر کرتیس گذشت که از این فراورده ها نمایشگاهی بسازد . یکی از تالارهای کتابخانه تازه را برای این کار ترتیب دادند . کرتیس به آن فراورده ها ، مرغهای خشک کرده کارور و مجموعه ی سنک ها و کانی های او را نیز افزود . همه باهم نمایشگاه زیبایی ساختند . در روز مراسم ، کرتیس در گوشه ای ایستاده بود و درباره ی هر یک توضیح می داد ، و به هر کس که پرسشی داشت ، پاسخ می گفت .

يك مرد و اين همه كار ؟

در ميان تماشاگران و آنان كه از نتيجه زحمات كارور ثروت اندوخته بودندو اينك حاصـب نفوذ شده بودند ، كسانى بودند كه نتيجه تلاش و كوشش عمر وزندگى كارور را نخستين بار بود كه مى ديدند . دلها همه به رقت آمد . گفتند : « اين نمايشگاه بايد هميشگى باشد ، بايد حوزه باشد . »

مؤسسه كم كم وسعت يافته بسيار بود ، يـكى از عمارتها را موزه كردند ، و هر چه بود به آنجا بردند .

بسيارى چيزهاى ديگر نيز به موزه رفت . از آن جمله بود استخوانهاى «بتسى» (Betsy) گاو باوفائى كه نخستين مزارع مركز آزمائشها را شخم زده بود ؛ و نيز از آنجمله بود سفالهاى بزرگى كه بوته هاى تنومند گياهان و سبزی ها را در برداشتند ، و نيز از آن جمله بود محفظه اى از همان گرد آبي رنگ زيبائى را كه شركت رنگسازى شمالى خواسته بود آنرا به يارى كارور به بازار بياورد و كارور را به تجارت بيايـد و كارور راضى نشده بود .

آنچه كارور از فراورده هاى بادام خاكي و سيب زمينى داشت و نيز آنچه از ازايشاء ظريف و تزئينى جوراجور كه خود ساخته بود ، و نيز صدها طرح تورى و كلابتون مانند و همچنين سى و شش تابلوى نقاشى او ، همه را در موزه جاى دادند .

يك مرد و اين همه كار ؟ راستى كه باور كردنى نبود و تازه كارور چه خدمات گرانبهاى ديگرى كرده بود كه آنها را موزه نمى شد به تماشا گذاشت !

سیاه مبارز

از امریکاییان بسیاری کسان بودند که از دیرباز آرزو داشتند دانشمند عالیقدری را که زندگیش چشمه فیض بوده، عزیز و محترم بدارند و به او افتخارها دهند. اینکار راهی رسمی و آسان داشت که در سال ۱۹۳۹ همان راه را برگزیدند. در خانه تئودور روزولت، در شهر نیویورک، و در برابر گروهی بیش از دویست تن میهمان عالیقدر، مدال افتخار روزولت را به پاس خدمات پر ارج علمی به جورج واشینگتن کارور اهدا کردند.

از آن پس کارور از افتخارات و احترامات پیاپی بهره‌مند گشت. تا آنجا که دیگر در امریکا تقریباً همه کس، زن و مرد و کودک، نام او را شنیده بودند و او را می‌شناختند. هرگز کسی مانند او زندگی را از آن پایگاهی چنان پائین آغاز نکرده بود، که به جایگاهی چنین بلند برساند. او از هیچ آغاز کرد و به همه چیز رسید.

دانشمند سالخورده همواره این افتخارات را بابزرگواری و خشنودی می‌پذیرفت ولی دوباره به کارگاه خود باز می‌گشت. دست‌های معجزه‌نمای او تا اوپسین روز زندگیش، در سال ۱۹۴۳، از کار کردن نایستاد و هر روز چیزی تازه ساخت.

از میان آنهمه افتخارات و احترامات، کارور فقط گاهی به این دو می‌اندیشید: یکی هیجده مدرسه‌ی تازه بود که، در گوشه و کنار کشور، بنام او خوانده می‌شد، در نظر کارور مدرسه بسیار پر ارج و مقدس بود.

و دیگری لوحه‌ای بود که اداره‌ی راه میسوری برای راهنمایی مسافران

يك مرد و اينهمه كار ؟

« کنار جاده نصب کرده بود. بر آن نوشته بودند : « به سوی زادگاه جورج واشینگتن کارور، دانشمند بزرگوار سیاهپوست . »

امدیسه اش او را به گذشته و به زادبومش «دایموند» می برد. به روزگار کودکیش که با پسران و دختران سفیدپوست آنجا بازی می کرد. اینک آنان نیز مانند او سالخورد و سپید موی شده بودند . دل شاد می داشت که آن لوحه برای ایشان نا آشنا نیست ، و امروز بی کمان به جورج خود می بالند .

پایان





کتابهایی که با نشان «گردونه تاریخ» انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف و چهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یارویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده، در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدانگونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز نیست. از پیر و جوان، هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حوادث گذشته، و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ عطشی در خود بیابد، از کتابهای «گردونه تاریخ» بهره و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نو جوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت‌های عبرت‌آور آنها، آنچه را که با مرشتان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیعتر زمینه‌ای بدست آورند.

۱۲ اختراع تلفن

همه‌روزه با تلفن سر و کار بسیار داریم. اما کمتر از داستان پیدایش آن آگاهییم. و دانستن این داستان برای انسان منمعدنی که همه‌روزه با تلفن سر و کار دارد ضروری است. این داستان به شکلی آموزنده و دلنشین نوشته شده است.

۱۳ پیروزی بر تب زرد

بسال ۱۸۹۹ میلادی، جنگ اسپانیا و امریکا پایان گرفت. با پایان گرفتن این جنگ، جنگ دیگری آغاز شد: جنگ آدمیانی که برای «پیروزی بر تب زرد» تلاش می‌کردند. تلاش این انسانها از شگفت‌ترین صحنه‌های تاریخ پزشکی است. داستان جانفشانیها و رنجهای این آدمیان، که جان خود را بر سر این کار نهادند. داستانی است چنان دلکش که نمیتوان نخوانده گذاشت و گذشت.....

۱۴ از جان گذشتگان

دو بار شکست خوردند. اما سر انجام پیروز شدند. در باد و برف و سرما دلیرانه در جبههٔ نبرد ایستادگی کردند. با بی‌غذایی، سرمای کشنده، بیماری، و نومیدی جنگیدند. و بهنگام بهار، که سرما کوچ کرد، به پیش تاختند. «از جان گذشتگان درهٔ والی فورژ» بهاس جانفشانیهایشان، در تاریخ ملت خود نامی جاودان یافتند و صفحه‌ای پرافتخار، بر تاریخ کشور خود افزودند. و این است داستانشان..